























کتابخانه دولت علیه ایران

نمره ۳۶۶۷

اسم کتاب تاریخ ... مصنف ...

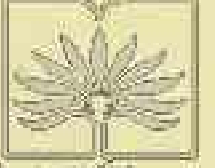
درجه علم ... بچه زبان ...

تاریخ طبع ... تصویر ...

جلد ... قطع ...

ملاحظات ...





هو الله تبارک و تعالی شأنه العزیز

هو

کتاب تأدیب الاطفال

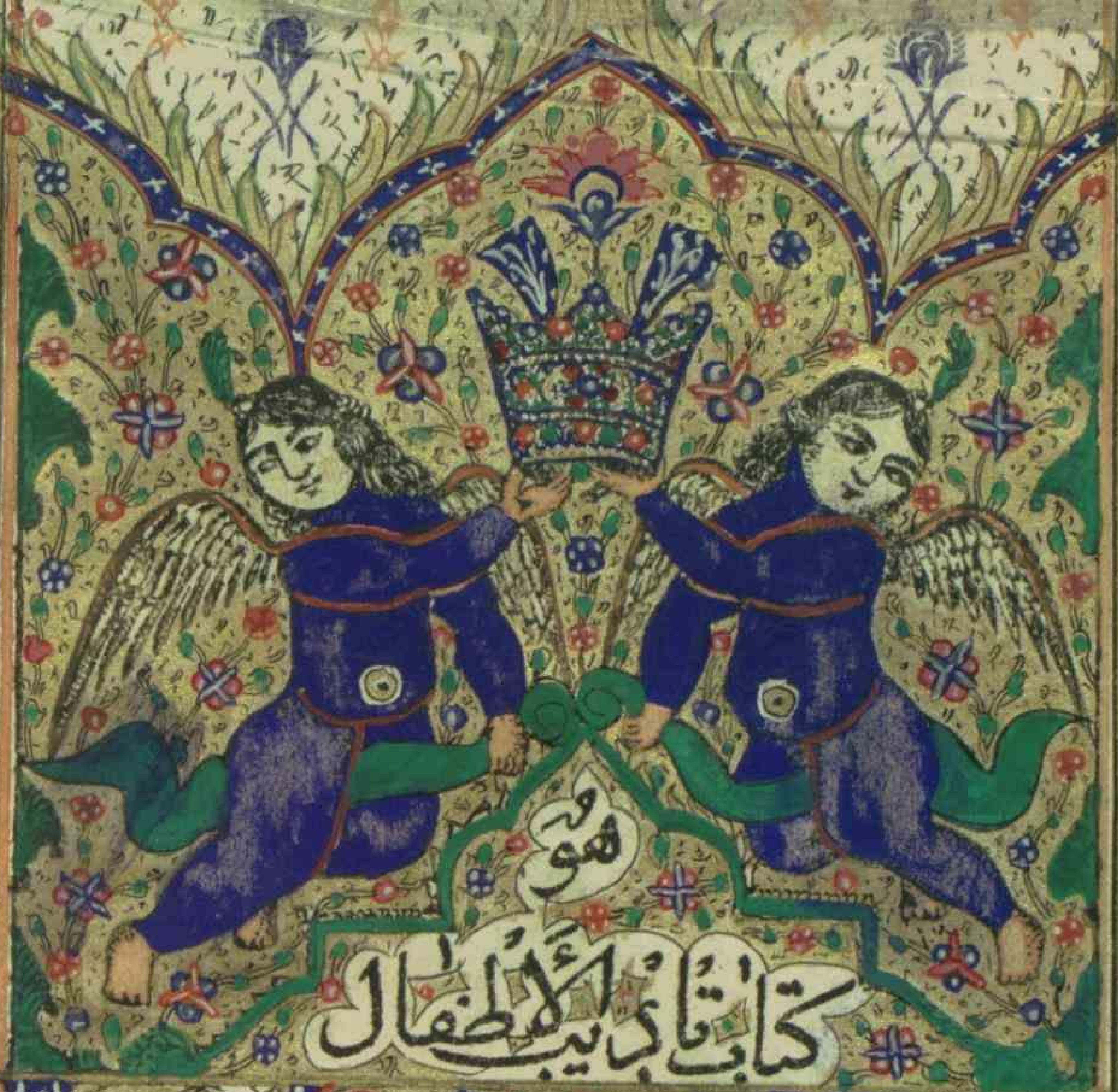
۱۲۹۳

سنه



هو

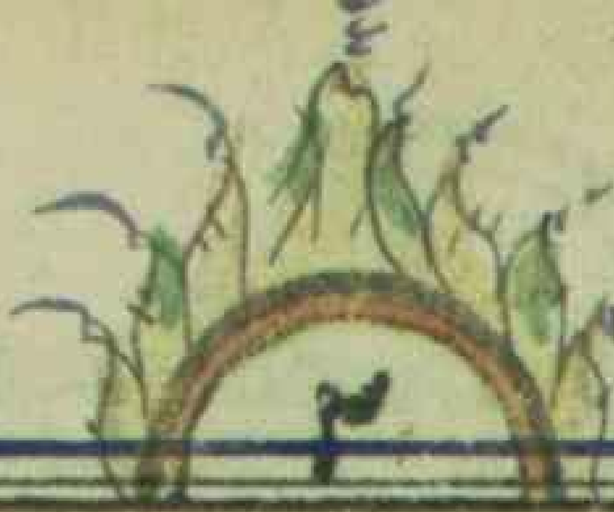
سنه یکهزار و دویست و نود و سه هجری







برآینهٔ ضمیر هوشمندان روزگار ظاهر و آشکار است
که خاطر اطفال خورد سال در بدایت سن که
هنوز علمی نیاموخته و دانشی نیندوخته‌اند
و عقل آنها آن قوت حاصل نکرده که نیک را از بد
و راست را از کاست توانند شناخت مانند
لوحی ساده قابل ارتسام هرگونه نقشی و صورتی



نباشد هر مطلبی که بشنوند و هر حکایتی که بخوانند
راست و صدق پنداشته و روز بروز بر
یقین آنها افزوده میشود و رفته رفته این مطلب
تقلیدی اعتقاد ثابت جازم ایشان شده کالنقش
فی الحجر در خواطر آنها جای گیر میگردد چنانکه می‌بینیم
اهالی هر ملت و مملکتی را عقایدی است که در ملت
و مملکت دیگر نیست و هر یک عقاید تقلیدی خود را
که در زمان طفولیت از پدر و مادر شنیده بتحقیق
پنداشته همانرا صحیح و خلاف آنرا باطل میدانند
مگر بعضی از ارباب هوش که عقاید تقلیدی خود را
کنار گذاشته بزحمات و ریاضات و مجاهدات
و اکتساب علوم عقاید صحیحهٔ حقه بدست آورده باشند



بنابراین هوشمندان مملکت را لازم و واجب
عقلی است که تا میتوانند اطفال خود را از شنیدن
و خواندن افسانهای دور از عقل محال مثل عجون لی
که اشخاص بی تربیت عامی نادان بخیالات فاسده خود
جعل کرده حفظ کنند و نگذارند در بدایت سن
بواسطه خواندن و شنیدن اینگونه افسانهای بی معنی
عقاید آنها فاسد و از خواندن قصص و حکایات عشق
آمیز خیالات آنها مشوب و پریشان گردد بلکه مخصوصاً
مراقب باشند قصص و حکایاتی که اطفال میخوانند چیزی
باشد که هم مایه میل و شوق آنها بخواندن شود و هم
اسباب تربیت و تأدیب آنها گردد و بر عاقل هوشیار
باندک تأمل معلوم میشود که رعایت این قانون

از

از برای ترقی دولت و ملت تا چه درجه اهمیت و
لزوم دارد و بالعکس اهمال در آن تا چه پایه منافی
تربیت و مخالف مدنیت و مضر حالت دین
و دولت است

و چون در این اوقات کتابهائی که برای خواندن
اطفال متداول و شایع شده است بالکلیه منافی
این مقصود و مفاسد و قبایحی که بر آنها مترتب است
میشود واضح و آشکاره و مستغنی از توضیح و اظهار
لهذا این بنده بی بضاعت محمود ابن یوسف که ابا
عنجد از خانه زادان و پروردگان نعمت دولت ابد
مدت و در این اوقات در وزارت جلیله امور خارجه
منشی رموز است بملاحظه کمال اهمیت امر تعلیم و تادیب



اطفال خواست درین باب خدمتی بدولت وملت کرده باشد این کتاب مسمّی بتأدیب الاطفال را که از زبان فرانسه بعربی ترجمه شده بود از عربی بپارسی نقل نمود وچون مقصود ازاین کتاب فضیلت فروشی واظهار فصاحت نبود مخصوصاً در سهولت عبارات آن وعدم رعایت سجع وقافیه وبکار نبردن عبارات عربی واشعار نیز تعمّد کرد تا بفهم اطفال نزدیک باشد وبعضی نصایح حکما را در آخر آن افزوده اینک چاپ ومنتشر مینماید تا بنظر عقلا وهوشمندان مملکت برسد شاید مطبوع افتد ودر اجرای این وضع وقانون برای تعلیم وتأدیب اطفال بذل توجهی فرمایند ومن الله التوفیق انه خیر موفق ومعین این کتاب



مشتمل است بر بیست حکایت و خاتمه

حکایت اولی قصهٔ مسعود و بیان بهترین تحفها که اطفال به پدر و مادر خود می دهند

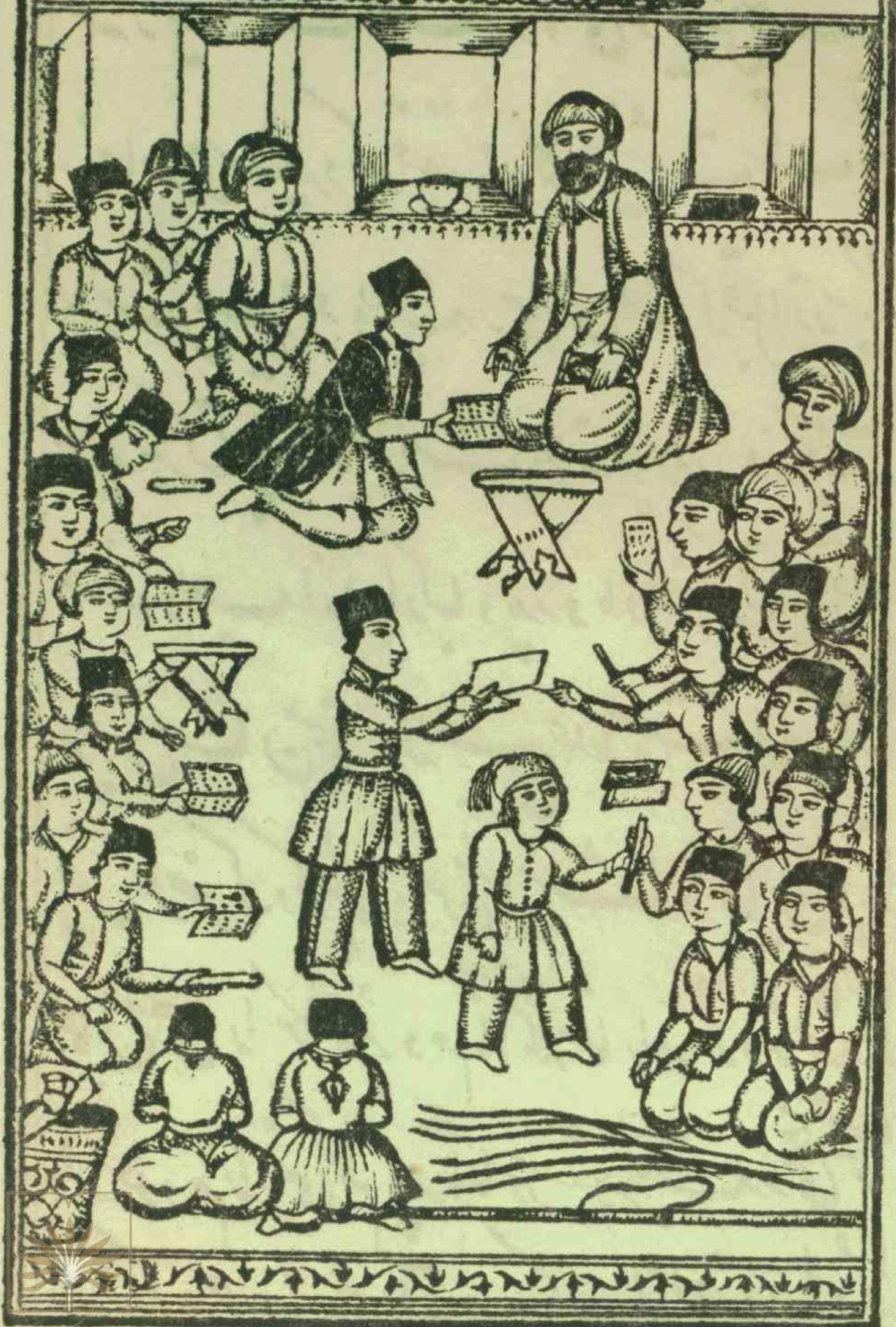
شخصی را پسری مسعود نام بود که در تربیت و سعی بسیار مینمود و او را بمکتب فرستاده بود تا خواندن قرآن و کتابها را یاد بگیرد مسعود هم بخواندن درس شوق زیاد داشت یکروز بمعلم خودش گفت که عید نزدیک شده و بیشتر از سه ماه بعید نمانده است میخواهم در این سه ماهه سعی کنم و تا عید هر کتابی را که باشد بتوانم بخوانم و وقتی که پدر و مادرم بمن عیدی میدهند من هم با آنها تحفه و پیشکش خوبی بدهم و ایشان را در



عید خوشحال و از خود راضی کنم و آن تحفه این است
که هر کتابی را بگویند در پیش آنها درست و بی غلط بخوانم
تا بدانند که سعی ایشان بهدر نرفته و بر نوازش و
مهربانی من بیفزایند معلم چون این حرف را شنید
تعجب کرد بجهة آنکه عمر مسعود بیشتر از شش سال نبود
پس با کمال مهربانی گفت آفرین بر تو من هم هر قدر
بتوانم در ترقی تو سعی میکنم امّا مسعود چون خیلی
خوب پسری بود و شوق زیاد بدرس داشت بدرس
خواندن در پیش معلم اکتفا نمی کرد بجهة آنکه میدانست
معلم او قریب به سی نفر شاگرد دارد و بطوری
که دل مسعود میخواهد فرصت ندارد مواظبت در
درس او بکند باین جهة هر وقت معلم فرصت



تصویر مکتب خانه و شاگردها مشغول
که پیش آقوی معلم نشسته درس میخوانند



داشت مسعود در خدمت او درس میخواند و باقی
وقتها در پیش خودش مشغول مطالعه و خواندن بود اگر
کلمهٔ را نمیدانست از شاگردهای دیگر می‌پرسید و
به خاطر می‌سپرد یک دقیقه بی کار نمی‌نشست شب و روز
کارش همین بود و بقدری سعی نمود که قبل از رسیدن
عید هر کتابی را که میخواست میخواند چون روز عید شد
مسعود بعد از مبارکباد پدر و مادر از هر کتابی چند صفحه
در پیش ایشان بخواند که هیچ غلط و اشتباهی نداشت
پس عرض کرد که چون من میل شما را در این دیدم
کمال سعی را بکار بردم تا اینکه شما را در روز عید خوشحال
و از خودم راضی کنم پدر و مادر مسعود بقدری خوشحال
شدند که بوصف نمی‌آید و هر یک از ایشان او را

بوسیده بر سینه خود چسبانیدند و گفتند ای عزیز ما
بسیار ما را خوشوقت و خوشحال کردی و تحفه خوبی
از برای ما آوردی که برای ما هیچ تحفه بزرگتر از این نیست
و هیچ چیز بیشتر از این ما را خوشحال نمیکند مگر اینکه
دانا شوی بر آنچه واجب است بر تو از واجبات
در حق خدا و خلق و بدان عمل نمائی که دیگر ما را بجز این
آرزوئی نیست انشاء الله تعالی در این باب هم
سعی نموده و در نزد ما عزیزتر از جان شیرین خواهی گردید

حکایت دوم * قصه خورشید خانم که
دختری چهار ساله بود و همه مردم او را دوست داشتند

زنی بود مشتری خانم نام دختری داشت سیمش

کوکب خانم بود بسیار بی ادب و بیحیا بود و بی سبب
خنده زیاد مینمود و در پیش مردم دهان خود را باز
کرده آوازهای بد میکرد و در میان مجلس باین طرف
و آن طرف میدوید و کسی را اعتنا نمیکرد و بدوش
اهل مجلس سوار میشد و در صبح و شام هیچکس سلام
نمیداد و حرفهای بیمعنی بسیار می گفت و هرگاه
چند نفر را بر تخت یا صندلی نشسته میدید میرفت و بر
آنها سوار میشد و اگر دو نفر باهم آهسته حرف میزدند
نزدیک رفته گوش میداد خلاصه بسیار فضول و
کم تربیت و بیحیا بود و باین سبب زنهائی که با
مادرش دوست بودند از او نفرت داشتند و اورا
در پیش خود راه نمیدادند و با او حرف نمیزدند و باوجود

این بیمار خودخواه و خودپسند بود و میخواست که
همه کس او را دوست داشته باشد اما کاری نمیکرد
که کسی بصحبت او میل کند و او را دوست بدارد
اتفاقاً روزی با مادرش بمهمانی رفته بود دختری را
دید که هر که چشمش بر او می افتاد با او بکمال مهربانی رفتار
مینمود و چشمهای او را بوسیده در نزد خود
نشانیده و او را شربت و شیرینی و میوه میداد کوکب
خانم را غیرت گرفت و از مادر خود پرسید که چرا جمیع مردم
این دختر را دوست دارند و با او محبت و مهربانی میکنند
و او را لباس و شیرینی و میوه میدهند و با او صحبت
مینمایند مادرش گفت ای دختر که من این دختر
که می بینی اسمش خورشید خانم است دختری است

تصویر مجلس مهمانی که زنها خورشید خانم را در
پیش خود نشانده باو شیرینی و میوه میدهند و
کوکب خانم با مادر خودش حرف میزند و اشاره بخورشید
خانم میکند



بسیار با کمال و حرف شنو و با ادب که همه کس
او را دوست دارند و پدر و مادرش از او راضی
هستند بسبب آنکه هر روز صبح که از خواب بیدار
میشود با کمال خوشی و بی زحمت از جای خود بر
می خیزد و مثل بعضی بچها در اول صبح گریه و بد
خلقی نمیکند پس لباس خود را میپوشد و بدن و
لباس خود را پاک کرده وضو میگیرد و نماز خدا را
بجا می آورد و تا شام جمیع حرکات و رفتار او
شایسته و خوبست و عادت کرده است که شبها
وقت خوابیدن پدر و مادرش می خوابد و صبحها
وقت بیدار شدن آنها بیدار میشود و پس از
آنکه خود را پاک و تمیز کرد و لباس خود را پوشید



عروسکها و اسباب بازی که دارد گرفته در گوشه‌ئی می‌نشیند
و با آنها بازی میکند و مثل پاره بچه‌ها نیست که در میان
خانه برود و شیطنت کند و حرفی را که مناسب او
نیست نمی‌پرسد و نمیگوید و اگر دو نفر بنجوی کنند
یعنی آهسته حرف بزنند نزدیک نمیرود که بحرف
آنها گوش بدهد و از آنجهت کسی او را فحش نمیدهد و اذیت
نمیکند و تمام روز خوشحال و خرم است و حالا در مکتب
خانهٔ دختر هاست قرآن و خطهای نسخ را بسیار خوب
میخواند و در مهمانیها و تماشاگاهها و جمعیتها و کوچه‌ها
هرگز از نزد مادرش دور نمیشود و بی اذن و رضای
مادرش هیچ کاری نمیکند همیشه تن و لباس خود را
پاک و پاکیزه نگاه میدارد و پیش از غذا و بعد از غذا

دست خود را میشوید و با دست غذا میخورد و هرگز با خاک و گل بازی نمی کند و بر زمین بی فرش نمی نشیند که لباسهای او چرکین نشود و عادتهای بد ندارد مثل آنکه انگشت به بینی خود بکند بلکه همیشه بینی خود را پاک نگاه میدارد بی آنکه پدر و مادرش باو بگویند خلاصه همیشه در فکر پاکی و تمیزی است و بسیار خوش خلق و باادب و مهربان است که جمیع مردم از خوبی او در عجب هستند

ای دختر کمن سبب آنکه همه کس خورشید خانم را دوست دارد این چیزهاست که با تو گفتم کوکب خانم هم بسیار باهوش و زیرک بود بمادرش خود التماس کرد که او را با خورشید خانم آشنا کند تا با او دو

شود و حالتها و رفتارهای خوب را از او یاد بگیرد مادرش قبول کرد و او را پیش خورشید خانم برد و با او آشنا کرد و آنها با هم دوست شدند بطوری که یک دقیقه از هم جدا نمی شدند کوکب خانم همه حرکات و رفتارهای خوب را از خورشید خانم یاد گرفت و در اندک زمانی او هم مثل خورشید خانم دختری خوب و باادب شد که هر کس او را میدید محبت او در دلش جا میگرفت پس همه دوستان و آشنایان مادرش با او دوست شدند و هر روز برای او شیرینی و میوه و چیزهای خوب می فرستادند

حکایت سیم * قصهٔ مصطفی که طفلی با قناعت و خوش ذات بود *



در یکی از دهات شخصی پسری مصطفی نام داشت
که بسیار خوش صورت و خوش ذات و خوش خلق و خوش نفس
و بخشنده و مهربان بود هر وقت پدر و مادر و خویشانش
چیزی از شیرینی و میوه باو میدادند بچه‌هائی را
که باو دوست و رفیق بودند جمع میکرد و با آنها
قسمت مینمود و خودش از همه کمتر برمیداشت
اتفاقاً روزی یکی از بزرگان شهر بخانهٔ پدر
مصطفی آمد و یک جعبه نانهای قندی با یک
جعبه نقل همراه داشت چون مصطفی آنها را
دید خیلی خوشش آمد و در کمال میل بآنها نگاه
میکرد امّا حرف نمیزد شخص مهمان فهمید و گفت
ای مصطفی اینها را بتو بخشیدم مصطفی از شنید



این حرف بسیار بسیار خوشحال شد پس آنها را
که از برای او شکین بود برخمت بلند کرد و زود
پیش پدر و مادر خودش برد با و گفتند ای مصطفی
آیا این چیزهای خوب مال تست در کمال خوش
حالی گفت بلی گفتند پس هر طور دلت میخواهد بکن
و پدرش چون خوش ذاتی و بخشندگی مصطفی را میدانست
بمهمان اشاره کرد که تماشا کن به بین چه میکند مصطفی
بعد از آنکه خاطر جمع شد که آنها مخصوص او ست
رفته دوستان خود را آواز کرد شش نفر طفل بدور
او جمع شدند پس همه آنها را قسمت کرد و خودش
با وجود آنکه بزرگتر از همه بود کمتر برداشت و خیلی تماشا
داشت حالت این بچها که با کمال مهربانی و محبت با هم

تصویر مصطفی که شیرینیها را برفقای خود قسمت
میکند و پدر مصطفی با مهمان تماشا میکند





رفتار میکردند و هر کدام از آنها در یک دست نان
قندی گرفته بودند و در دست دیگر نقل که از گرمی دستشان
آب می شد خلاصه مصطفی چون خودش را در میان این
بچها صاحب چیزی دید که آنها نداشتند بمیل خودش
همه را با آنها قسمت کرد و با هر یک از آن بچها نیز بخوش
روئی حرف میزد و بطوری مهربانی می کرد که هر
کس تماشا میکرد خوشش می آمد و مصطفی درس نخوانده
بود و این صفت خوب را بدرس خواندن و تربیت یاد
نگرفته بود بلکه خودش خوش ذات و خوش فطرت
بود شخص مهمان از تماشای این کارهای مصطفی
و خوش ذاتی او بسیار خوشش آمد و مصطفی را
صدا کرد و مهربانی زیاد باو نمود و گفت دفعه

دیگر که باینجا می آئیم رختهای خوب و شیرینیهای
زیاد برای تو خواهیم آورد *

حکایت چهارم * قصهٔ خاور خانم در بیان تحفه و
عیدیه ایست که باید اطفال عیدهای بزرگ و کوچک بدهند

زنی بود که او را خدیجه خانم می گفتند و دختری داشت
که اسمش خاور خانم بود بسیار خوش ذات و خوش
صورت بود که همه کس او را دوست داشتند امّا
در یاد گرفتن هنر و کار تنبل بود و به بازی و بی کاری
میل زیاد داشت وقتی مادرش با او گفت ای خاور
همیشه ترا مایل به بازی و بی کاری می بینیم و هیچ روز
بخیاطی و زردوزی و قلاب دوزی و گل دوزی

و سایر هنرها مشغول نمیشوی که مرا خوشحال کنی و عمر
عزیز را به بیکاری میگذرانی چرا فرصت را غنیمت
نمی‌شماری که از عمر تو ده سال گذشته است و عنقریب
باید کارهای دیگر که برای زنها لازم است یاد بگیری ای
دخترک من آرزوی من آنست که هر روزی چند ساعت
در گوشه بنشینی و مثل دخترهای دیگر بیاد گرفتن این
قسم هنرها مشغول شوی پس اگر مرا دوست داری
بکاری و هنری مشغول شو که دلیل بر اطاعت
تو و سبب خوشنودی من باشد هرگاه حرف مرا بشنوی
و اینطور بکنی خیر خواهی دید معلوم است که مادر
برای فرزند خودش بغیر از خیر و خوبی و منفعت
چیزی نمی‌خواهد چون خاور خانم مادرش خیلی دوست



داشت این عبارت مادرش در او اثر کرد که گفت اگر مرا دوست داری بکاری و هنری مشغول شو که دلیل بر اطاعت تو و سبب خشنودی من باشد و هر وقت که این عبارت را بخاطر می آورد بر شوق او می افزود و در اظهار اطاعت و شنیدن حرف مادر سعی میکرد و بعد از آن روزها که بمکتب میرفت درس و مشق و حساب خودش را تا ظهر تمام میکرد و پس از آن در پیش همان معلمه که در همهٔ این هنرها استاد بود بیاد گرفتن خیاطی و زردوزی و قلاب دوزی و گل دوزی و سایر هنرها مشغول میشد و تا شام یک دقیقه بیکار نمی نشست



پس خواست بطور خوبی بمادر خودش معلوم کند
که در جزئی زمانی چه قدر تغییر حالت داده و چه
هنرهای خوب یاد گرفته و حرف مادرش را شنیده است
روزی باستاد خودش گفت دلم میخواهد که برای
مادر خودم پارچه خوبی حاضر کنم و هنرهای خودم را
که یاد گرفته ام در آن پارچه بکار ببرم و در روز عید
بمادرم پیشکش نمایم و یک تومان پول دارم شما
التفات کنید کارگاه و اسباب آن را برای
من بخرید که سه ماه زیاد تر بعید نمانده میخواهم سعی
کنم و بطوری که دلم میخواهد آن پارچه را تا روز
عید تمام کنم استاد که این حرف را شنید خیلی تعجب
کرد و از اینکه این طفل با وجود کمی سن این طور میل

و شوق بکار و هنر دارد گفت آفرین بر تو بسیار
خوب خیالی کرده پس یک کارگاه بلند خوب با آنچه
خواسته بود از برای او حاضر کرد و خاور خانم
مشغول بکار شد و با شوق زیاد کار میکرد تا پیش
از عید آن پارچه را بطوری که دلش می خواست
خیلی خوب و قشنگ تمام کرد که چشم از دیدن
آن خیره می شد و باستاد خودش سپرد چون
روز عید شد آنرا گرفت و در میان کاغذ قشنگی
و بقچه خوبی پیچید و در جائی که مادرش می نشست
گذاشت

همین که مادرش از خواب بیدار شد آن بقچه را
دید و باز کرد و آن قماش را تماشا کرد خیلی زیاد

در چشمش جلوه کرد و فهمید اینست که این هنر خاور
خانم است گفت این تحفه باین خوبی کجا بود و کی برای
ما آورده است خاور خانم رختهای خوب خودش را
پوشیده و برای مبارک باد روز عید باطاق
مادرش آمده بود این عبارت را که از مادرش شنید
سر خودش را بزیر انداخت و از اینکه آن قماش را
مادرش پسندیده خیلی خوشحال بود و آثار خوشحالی
در صورتش ظاهر شد مادرش فهمید که این هنر خاور
خانم است خیلی تعجب کرد و زیاده از حد خوشوقت
شد و خاور خانم را در بغل گرفته او را می بوسید و
می بوئید و از شدت خوشحالی اشک شوق از چشمهایش
میدوید و دلش می طپید و بدنش می لرزید پس از



مدتی که قلب و اعضایش آرام و زبانش بر حرف
زدن قادر گشت گفت ای دختر از جان بهتر من
این تحفه خوب و این هدیه مرغوب که برای من آسایشی ورود
تلافی کرد همه زحمتها را که من برای تو کشیده ام شکر
خداوندی را که ترا این طور با هنر کرد و زحمتهای مرا
در تربیت تو بی فایده نگردانید ای دختر با هنر و ای
عزیز از جان بهتر من در یاد گرفتن هنرها سعی کن
که قابلیت و استعداد تو بیشتر از اینهاست و من بعد
از این در دنیا هیچ آرزوئی ندارم و زندگی را برای دیدن
هنرهای تو میخواهم و تا وقت مردن هیچ لذتی برای
من بهتر از تماشای هنرهای تو نیست چون خاور خانم
مادرش را باین قسم خوشحال و از خود راضی دید نسبت

که زحمت او بهدر نرفته و قدر هنرش بر مادر
معلوم شده است بطوری خوشحال و خوشوقت
شد که از هیچ چیز آن قدر خوشحال نمیشد و آن روز را
با کمال خوشحالی و فرح گذرانید القصه چون خدیجه
خانم نجابت و هنرمندی دخترش واضح و آشکار
شد خواست برای زیاد کردن شوق خاور خانم
در عوض این تحفه او یک چیز خوبی باو بدهد که شوق
او زیادتر بشود و شب و روز در فکر یاد گرفتن هنر باشد
پس گردن بندی از جواهر پرقیمت که خیلی خوب بود
و چشم را خیره میکرد و همیشه خاور خانم آرزوی
آنرا داشت به خاور خانم بخشید و بعد از آن هر
کس از آشنا و غریب که بدیدن خدیجه خانم می آمد



تصویر خدیجه خانم که گردن بند
جواهر بگردن خاور خانم می اندازد



آن پارچه را باو نشان میداد و می گفت این هنر دختر من خاور است که در پیش من از جان شیرین عزیزتر است باین سبب خاور خانم در شهر مشهور شد که هر کس اسم او را می شنید محبت او در دلش می افتاد و مردم شهر در مجلسها باهم می گفتند که خدیجه خانم دختری دارد که اسمش خاور خانم است بمیل مادرش رفتار می کند و نصیحت مادرش را گوش میدهد و برای خشنودی مادرش هنرهای خوب یاد می گیرد و همیشه مادر خودش را راضی نگاه میدارد

* *

حکایت پنجم قصهٔ استحق و بیان آنکه بدکار سزای بدکاری خود را خواهد دید

در یکی از شهرها زنی بود که او را مریم می گفتند و

و پسری داشت که اسمش اسحق بود همیشه مادر خودش را
میرنجانید و نصیحتهای او را گوش نمیکرد و در همسایگی
مریم شخصی یحیی نام خانه و باغ خوبی داشت که هر قسم میوه
در آنجا بود و عادت اسحق این بود که هر روز از دیوار پشت
باغ یحیی بالا میرفت و داخل باغ شده هر قدر میتوا
از میوه ها میدزدید و حق همسایگی را رعایت نمیکرد
همیشه مریم باو میگفت ای اسحق مبادا از باغ همسایه
یا یحیی چیزی از میوه بدزدی که خداوند تعالی قاهر و توانا
و بر آشکار و پنهان داناست و بدکار را سزا خواهد
داد و مریم سعی زیاد میکرد که ترس خداوند را در دل
او جای بدهد ولی اسحق از این حرفها میترسید و نصیحت
مادرش را قبول نمیکرد و بیشتر وقتها بمنزل همسایه میآمد



و در بستر و تنها بسر می برد و مریم از کار او خبر نداشت
پس چون مریم پند و نصیحت را از حد گذرانید
در دل اسحق ترسی پیدا شد و مدت فصل بهار را از باغ
یحیی دوری جست با وجود آنکه گمان نمیرفت که او در این
مدت صبر کند بلکه عادت او این بود که میوه ها را فرصت
رسیدن نمیداد و آنها را نرسیده میخورد و منزل خود را
پر میکرد و از وقتی که مریم او را ترسانده بود باغ یحیی را
ترک کرده و میوه های باغ مریم را صرف می نمود لیکن
اسحق بخوردن گیلاس میل زیاد داشت و در باغ
مریم درخت گیلاس نبود بخلاف باغ یحیی که درخت گیلاس
بسیار داشت و روزها که اسحق از کوچه عبور میکرد
درختهای گیلاس را در باغ یحیی می دید که بسیار درشت

و خوش رنگ و قشنگ هستند دیدن آنها اول
اسحق را بی طاقت میکرد زانوهایش سست می شد
و پاهایش از حرکت باز می ایستاد و چشم حسرت بر آنها
میدوخت بی آنکه دست بر آن دراز کند و یا دهان
بر آن آلوده نماید و یا دندان بدان آشنا سازد و این
از شدت ترس از خداوند تبارک و تعالی بود و الا آسان
ترین کارها در پیش او این بود که از دیوار باغ بالا رود
و هر قدر که میخواهد میوه بچیند بی آنکه یحیی او را ببیند
و بفهمد بجهة آنکه بیشتر وقتها یحیی در باغ نبود اما ترس
خداوند اسحق را نمی گذاشت کاری بکند چون مدتی
گذشت شوق خوردن گیلاس در اسحق زیاد شد و دیگر
طاقت صبر برای او باقی نماند روزی در پیش خود



گفت مادر من مرا از خوردن میوه‌های شیرین منع میکند
و مرا می ترساند و میگوید (خداوند تعالی قاهر و توانا و بر
آشکار و پنهان داناست و بدکار را سزا خواهد داد) مرا چه
لازم شده است که از این حرفهای دروغ بترسم و میوه‌های
شیرین و خوب را نخورم بعد از این دیگر گوش باین حرفها نخواهم
داد پس باز بدزدیدن میوه‌ها مشغول شد و در وقت دزدیدن
میوه‌ها می گفت مادر من پیر شده و بواسطه خرافت پیری است
که مرا از این میوه‌های خوب و لذیذ منع می کند این طور حرفهارا
بعضی بچه‌های نااهل میزنند که حرمت پدر و مادر را نگاه
نمیدارند و از خداوند قادر قاهر نمی ترسند و وقتی
پشیمان میشوند که پشیمانی سودی ندارد و سزای کارهای
بدخود را می بینند چنانکه اسحق بواسطه این کارها

و نشنیدن حرف مادر بسزای خود رسید و پشیمان شد

و آن چنان بود که روزی عصر بکنار دیوار باغ یحیی آمد و بطوری که کسی او را نبیند از دیوار باغ ببالا رفته و از آنجا ببالای درخت رفت و در وقت بالا رفتن خیالش این بود که کمی میوه بچیند و زود برگردد و اگر باین خیال باقی میماند ممکن بود بسلامت برگردد ولیکن قضای خداوندی براین رفته بود که تلافی کارهای بد و حرف مادر نشنیدن اسحق بشود پس خیالش این طور شد که مدتی در بالای درخت بماند تا بفرصت هرقدر میخواهد میوه بخورد و جیبهای خودش را پر کند از قضا در صحرائی که پشت باغ یحیی بود چند نفر شکارچی بشکار رفته بودند و در وقت برگشتن یکی از آنها خرگوشی در طرف باغ یحیی دید تفنگ خودش را

برای آن خالی کرد چون بجائی که اسحق بود نزدیک بود
اسحق از آن صدای تفنگ که بی خبر شنید ترسید
و پایش لغزیده از بالای درخت افتاد و بیهوش
شد یحیی که در میان باغ بود صدای افتادن او را
شنید بخیال آنکه شکاریست که صیادان زده اند
و در باغ افتاده بطرف آن دوید که از برای خود
بردارد وقتی که بآنجا رسید دید اسحق است که بیهوش
افتاده است و حرکت نمیکند نزدیک او ایستاده
متحیر بود و چنان میدانست که مرده است چون
مدتی گذشت قدری بهوش آمد یحیی او را برداشته
بخانهٔ مادرش برد مریم که پسرش را با آن حالت بد
و رنگ زرد دید ترسید و مردن اسحق را یقین کرد

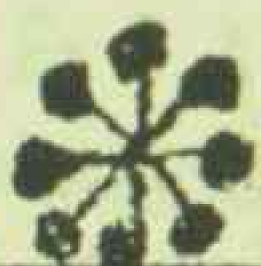
تصویر باغ و صحرا و اسحق که از درخت
افتاده بیهوش است و باغبان در بالای سر او
ایستاده و شکارچی که خرگوش را زده است



پس اعضای او را نگاه کرد دید که اسحق را از افتادن
چندان آسیبی روی نداده و بیشتر تغییر حالتش
از ترس است پس چون اسحق بهوش آمد و حالتش بهتر
و ترسش کم شد و اطمینان پیدا کرد و خانه خلوت
گردید و غیر از اسحق و مادرش کسی نماند مریم باو گفت
ای اسحق آیا باز از باغ همسایه یا یحیی گیلاس میدزدی
گفت ای مادر بخدا قسم است که توبه کردم و دیگر خلاف
گفته شما نمی کنم و هر چه بفرمائید اطاعت دارم که خداوند
سزای کارهای بد مرا در دنیا برسانید پس مادرش
بمعالجه او مشغول شد و اسحق تا چهل روز از این صدمه
ناخوش بود پس از آنکه خوب شد مادرش مدتی در پنهانی
مراقب حالت او بود دید که اسحق در توبه خود تا بحیث

و برقرارست و دیگر کاری که خلاف رضای مادر
باشد نمی کند و نصیحتهای مادرش را بجان و دل میشنود
پس از او خوشنود و راضی شد و دعا کرد که خداوند
اورا در کارهای خیر توفیق بدهد *

پس این است سبب بسیاری از ناخوشیها و صدمات
که کوچک و بزرگ در دنیا مبتلا میشوند که چون معصیتها
و کارهای بد را ترک نمی کنند و نصیحتهای بزرگان را
گوش نمیدهند خداوند قادر قاهر ایشان را گرفتار
می کند به بلاها و ناخوشیها بلکه معصیت و کار بد سبب
کوتاهی عمر هم میشود پس شخص عاقل باید پیرامون بدی
نگردد و نصیحتهای پدر و مادر و بزرگانرا خوار نشمرد





حکایت ششم

قصهٔ قمر خانم در پاکی و تمیزی لباس و بدن است

زنی دو دختر داشت یکی را قمر خانم و دیگری را
طوبی خانم می‌گفتند و قمر خانم را مادرش و سایر
مردم بیشتر از طوبی خانم دوست داشتند و طوبی
خانم خیلی تعجب می‌کرد و متحیر بود که چرا مردم قمر
خانم را بیشتر از او دوست دارند روزی بمادر
خودش گفت ای مادر مردم را می‌بینیم که جمیعاً از زن و مرد
خواهرم را زیادتر از من میخواهند با وجود آنکه من در
حق همهٔ ایشان با کمال ادب حرکت میکنم و بهر خدمت
کسی را به بینیم که او را بشناسم سلام میکنم با آنکه من

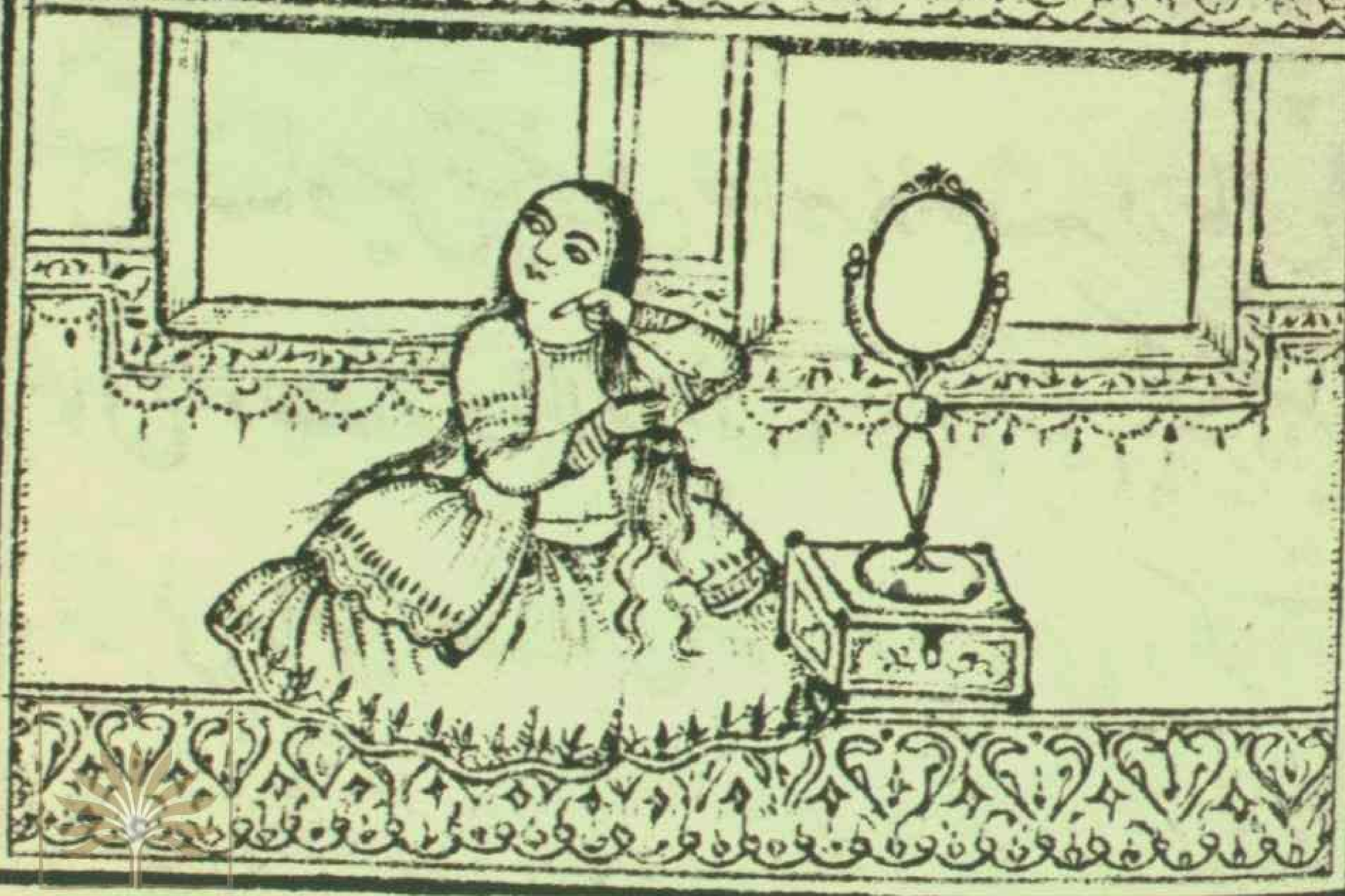
بگوید و اگر کسی بمن سلام کند باادب تمام جواب
میدهم و هر وقت دو نفر باهم حرف میزنند درمیان
صحبت آنها حرف نمیزنم و خودم را داخل نمی کنم و در
حضور اهل مجلس بی سبب راه نمیروم و وقتی که
همراه شما بدیدن خویشان و دوستان میرویم خوردنی
و شیرینی طلب نمی نمایم و هر وقت که با همسران خودم
بازی میکنم فریاد و گریه نمیکنم خلاصه من در جمیع حالات
و حرکات خودم باادب رفتار میکنم و در این باب
خیلی سعی دارم و میخواهم باین واسطه در پیش همه کس
عزیز باشم اگرچه خواهر من هم در همه این کارها مثل
من است ولیکن در چیزی از من بالاتر نیست و باوجود
آن در پیش همه کس عزیز است و همه اورا دوست دارند

نمیدانم سبب این طور محبّت مردم دربارهٔ او چه چیز است
شاید از این بابت است که او هفت ساله است و
من شش ساله هستم مادرش گفت آیا بخواهر خودت
حسد میبری جواب داد که خیر براو حسد نمی برم بلکه
اورا دوست دارم بجهة آنکه او بسیار خوش خلق
وخوش ذات ومهربانست ولیکن من آرزو دارم
که مثل او باشم وبطوری که مردم اورا دوست دارند مرا هم
دوست داشته باشند مادرش گفت ای دخترک
من بدانکه چیزی که سبب نفرت همه مردم است و
بواسطهٔ آن بزرگان و دولتمندان مثل فقیران و
بیچارگان بنظر می آیند کثافت بدن ولباس است
هر کس بدن ولباس او کثیف باشد در پیش همه کس



بتصویر طوبی خانم که با لباس کثیف پیش
مادرش نشسته و مادرش با و نصیحت میکند
و قمر خانم با لباس تمیز در اطاق دیگر سر خودش را شانه میزند





خوار و ذلیل است و همهٔ مردم از او نفرت دارند
و تو این صفت بد را داری بجهت آنکه هر لباس پاکیزهٔ
که می پوشی همان روز چرک میکنی و پر میشود از چربی
و سیاهی و صورت تو همیشه چرک و کثیف است و
در دستهای تو چرک بر روی هم بسته است پس تا
وقتی که تو با این کثافت هستی هیچ کس رغبت نمیکند که
ترا ببوسد و در بغل بگیرد مگر نمی بینی که هر طفلی که چرک
و کثیف است همه کس از او نفرت دارند و هیچ کس
بصحبت او میل نمیکند بلی خواهر تو قمر در جمال و
کمال او باز تو بالاتر نیست ولی خیلی پاکیزه و تمیز است
و تمیزی برای اطفال بهتر از خوبیهای دیگر است
اگر طفلی زشت و بد صورت هم باشد همین که خود را



تمیز نگاه بدارد و تن و لباسش پاک باشد همه کس اورا دوست
خواهند داشت پس تو ای عزیز من بخواهر خودت نگاه
کن و این صفت خوب را از او یاد بگیر تا در پیش همه کس عزیز
باشی و ترا دوست داشته باشند خلاصه طوبی خانم
طبع بلندی داشت و از اینکه کسی اورا اعتنا نمیکرد و با
او صحبت و مهربانی نمینمود بسیار دلتنگ بود چون
این حرفها را از مادر خود شنید عهد کرد که از کثافت
و ناتمیزی دوری کند و خود را مثل خواهر خودش
پاک و تمیز نگاه بدارد پس بعد از آن از هر چیز که
سبب کثافت لباس و بدن او بود احتیاط میکرد
اگر لازم می شد که به چیزی دست بزند بعد از فراغت
از آن فوراً دست خود را می شست و هرگز انگشتهای

خودش را میان سوراخ بینی و موهای سرش میکرد
و در حضور مردم آب دهن بزمین نمی انداخت و
هر وقت آروق میزد یا دهن دره میکرد با دست
یا دستمال پیش روی خود را می گرفت که سبب نفرت
حاضرین نشود و در وقت غذا خوردن با کمال
احتیاط و ادب از غذا میخورد بخصوص وقتی که با مادرش
بمهمانی میرفت خلاصه چنان پاک و تمیز و با ادب
حرکت میکرد که هر کس او را میدید گمان میکرد که دختر
یکی از شاهزاده ها یا وزراست پس در اندک زمانی جمیع
آشنایان و دوستان مادرش با او میل کردند
و با او بطوری دوست و مهربان شدند که با خواهرش
بودند و این دو خواهر بجهه آنکه همیشه پاک و پاکیزه

و تمیز و باادب بودند با دخترهای متشخصین و بزرگان
رفیق و همبازی شده بودند و همه‌کس آنهارا
دوست داشتند پس معلوم شد که هرکس باادب و
تمیز باشد در پیش همه‌کس عزیز خواهد بود

حکایت هفتم قصه محمد در مذمت غضب است

در شهری از شهرها مردی بود از بزرگان اهل زراعت
و فلاحت که اورا محمود می‌گفتند و پسری داشت نام محمد
که خوش قلب و خوش باطن بود پدرش اورا در پیش معلمی
گذاشت تا درس بخواند و مشق کند محمد هم میل زیاد
پیدا کرد بفتن علم داشت و روز بروز ترقی میکرد و هرچه
پدرش میگفت می‌شنید محمود هم با او بمدارا و آرام

حرکت میکرد اما در محمد صفت غضب و قساوتی
طبیعی بود که همه صفات خوب او را باطل کرده
بود پس از آنکه به پنج سالگی رسید رایش براین قرار
گرفت که بمیل خودش حرکت کند و سوای آنچه
دلش میخواهد رفتار ننماید پس برای چیزهای جزئی
مردم را میزد با هرچه بدستش می آمد از چوب و سنگ
و غیر آنها و با وجود آنکه محمد طفل و کوچک بود کارهائی
از او صادر های بزرگ روی میداد و در ابتدا این
حرکات او را سهل شمرده از او مواخذه نکردند چون
بزرگتر شد دیدند که روز بروز این حرکات بد او
زیادتر میشود و اگر مواخذه نکنند خوب نیست در
اوایل او را تنبیهات جزئی کردند و محمد از این تنبیهات

هیچ متاثر نمی شد بلکه بر غضب و خشم او می افزود
و بدتر میکرد و پدرش باین واسطه دلتنگ بود که نمی
توانست این عیب را از فرزند خود دور کند در آن
وقت مردی از اهل فضل و کمال محمود را نصیحتی کرد که
مضمونش این است * وقت ملاطفت و مهربانی کردن
و از برای پدر لازم است که تربیت فرزندش را بتاخیر
نیندازد و اول هر فرصت را غنیمت شمارد تا تربیت
در عقل فرزندش جای گیر شود و هیچوقت از خاطرش
بیرون نرود * محمود این نصیحت را قبول کرده منتظر
فرصت بود که اگر تقصیری از محمد ببیند بطوری که
لازم است او را تنبیه کامل کند اتفاقا در همان روز
محمد یکی از برادرهای خودش را با کاردی زخم زد

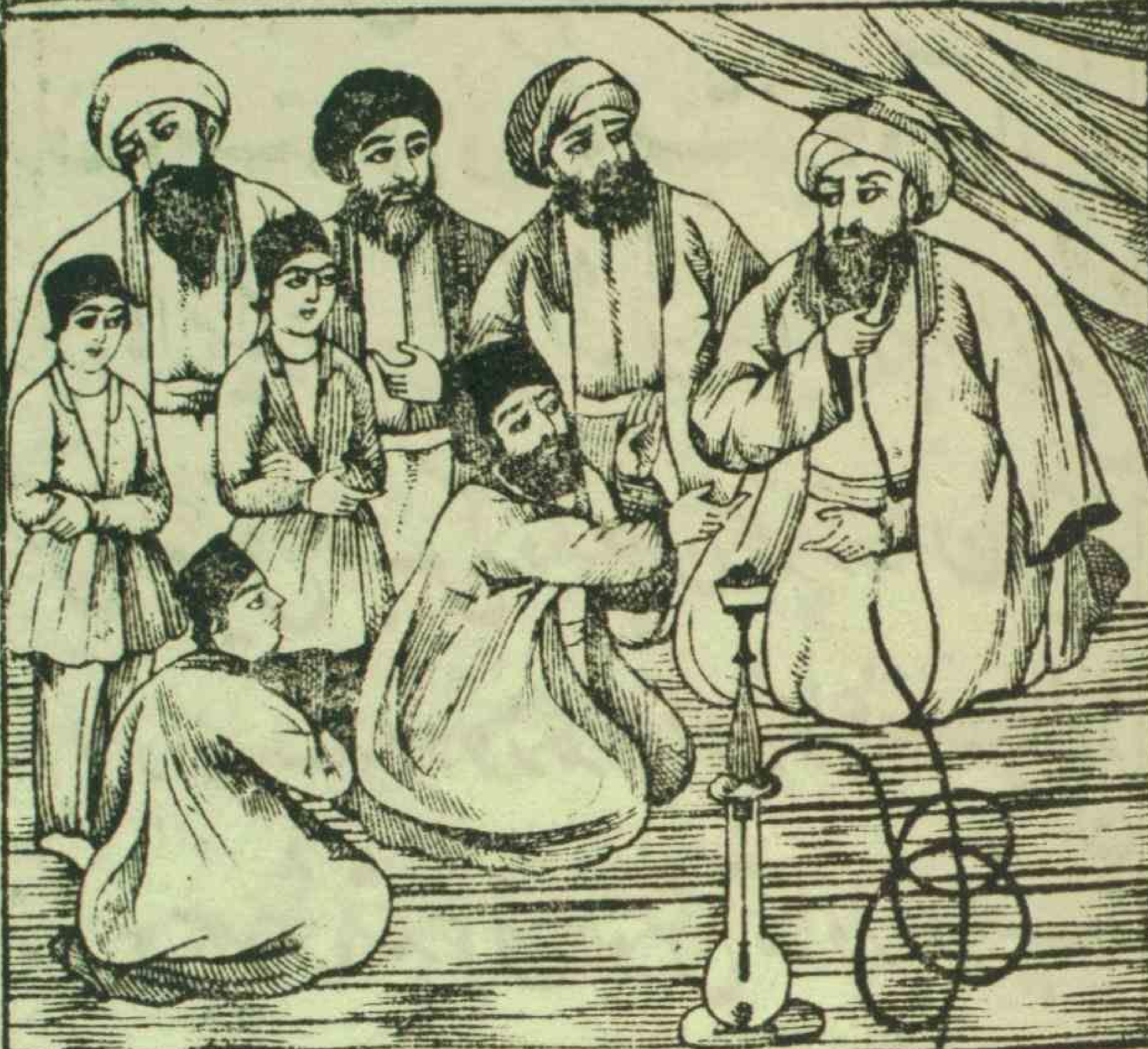


واین نزاع در سر همین کارد واقع شد که در دست
محمد بود و برادرش خواست از او بگیرد محمد او را با همان
کارد زخمدار کرد و کارد را همان طور در دست
داشت چون پدرش مطلع شد آمد و محمد را در
کمال غضب دید با تغیر کارد را از او گرفت و خواست
دستهای او را به بندد محمد نگذاشت و با پدر خودش
هم اظهار تغیر کرد و به دیوانگی و خریت او را وا داشت
که پدر خودش را هم زد پدرش در کمال حیرت ایستاد و
جمعی که حاضر بودند از دیوانگی محمد ترسیده گریختند
و همه می گفتند این پسر چه قدر بد ذات است
که بکسی که مایه وجود او شده است دست درازی
کرده و عجب گناه بزرگی از او سر زده است که تقصیر

بزرگتر ازین نیست و همگی ملامت کنان ازو دور شدند
و هیچ کس در نزد او باقی نماند محمد ازاین طور نفرت مردم
تعجب کرد و بحرفهای آنها گوش داده از کار خود
پشیمان شد و متفکر بود که بعد از نیم ساعت پدرش
آمد و قاضی شهر را که مرد با شان و محترم بود
همراه خود آورد و مجلسی بزرگ از همسایگان
و آشنایان و مردمان معروف فراهم کرد پس از آن
بقاضی گفت که ای آقای من این پسر پسری نااهل
و بدکار است که بمیل خاطر خودش حرکت میکند و
بواسطهٔ غضب و خودسری او هر روز ضررهای
بزرگ وارد میشود امروز برادرش را از خشم زده
و من نمیتوانم بگویم که دیگر او چه کار کرده است زیرا

که هرچه میخواهم بگویم زبانم یاراقی ندارد آیا می توانم
بگویم که او به پدر خود دست درازی کرده است پس
همگی اهل مجلس گفتند یا ایها القاضی ماهمه حاضر
بودیم و این طوری حیائی که امروز ازین پسر دیدیم در
مدت عمر خود ندیده بودیم قاضی که این حرفها راشنید
گفت ای محمود حیف از تو که چنین فرزندی عاق
نصیب تو شده طبع پسر تو خلاف طبع بشر بلکه از
جانوران بدتر است و من غصه ترا ازین پسر رفع میکنم
چه بسیار کار خوبی کردی که بشرع شریف اظهار
نمودی سبحان الله چگونه دست بجانب پدر خود
بلند میکند و یا برادر خود را زخم میزند و احترام پدر
و برادر در رعایت نمی کند ناچار است سزای این تقصیر

تصویر مجلس قاضی و جمعی علما و معارف
و محمود که پیش روی قاضی نشسته حرف میزند
و آدمهای قاضی محمود را دست بسته تریدان [؟] میزنند





بزرگ را به بیند و اشاره بجلاز مان خود فرمود که
محمد را بگیرید و دست بسته بزندان ببرید جلاز مان
قاضی که مثل شعلهٔ آتش غضبناک بودند محمد را
گرفته دستهای او را محکم بستند و او با آواز بلند
گریه و ناله میکرد پس او را کشان کشان بزندان برده
مثل مال البخیل حبس کردند چون محمد زندان را تاریک
و دیوارها را بلند و زندانبان را غضب آلود دید
از ترس بیهوش شد چون بهوش آمد او را در عقب زندان
جای داده مانند سایر محبوسین کند و زنجیر برای او
ترتیب دادند و او در زندان بگریه و زاری مشغول بود
گاهی به خاطر می آورد رفقای خودش را که با کمال
خوشحالی به صحبت و بازی مشغول هستند و او بیز قفسی

وامیشی و هسند می ور گوشه زندان در گند و زنجیر است

و گاهی به خاطر می آورد پدر و مادر و برادران خود را

که چگونه از او رنجیده و چشم پوشیده اند و گاهی

که بدزبانی و تشددی از زندانبان میدید مهربانیها

و خوشروئیهای پدر را به خاطر می آورد و افسوس

میخورد که چرا قدر پدر را ندانستم و چون از گرسنگی

بی طاقت میشد به خاطرش می آمد که در وقت نهار

یا شام تا او حاضر نمی شد پدر و مادر و برادرانش غذا

نمیخوردند و از اینگونه خیالات کرده زار زار می گریست

و می گفت ای پدر جان من کاش من مرده بودم و

این طور بی ادبی و جسارت با تو نمی نمودم و متصل کار

او همین بود تا پس از دو روز بحکم قاضی برای

تحقیق مجلسی برپا کردند و جمیع اهل مجلس بعد از تحقیق گفتند
که باید محمد را تازیانه بسیار بزنند و اگر بعد از این دفعه
دیگر این طور کارها بکند او را حبس ابدی کنند و هرگز از
گوشهٔ زندان بیرون نیاورند مگر بعد از مردن برای دفن
کردن پس دو روز دیگر محمد را در زندان گذاشتند
و بعد از آن مردی بدخلق و غضب آلود برای عذاب
و تازیانه زدن او مأمور شد و او را بقدری تازیانه
زد که بیهوش گشت و محمد بواسطهٔ این صدمات در کمال
شدت ناخوش شد و چیزی به هلاکش باقی نماند پس
او را بحضور قاضی بردند قاضی در کمال تغیر محمد را
سرزنش و ملامت کرد و فرمود چگونه این بی ادبیها را با
برادر خود کردی دیگر از این کارها مکن که کارها بد تمام

بوی سیر و پیاز پنهان نمی ماند و با او بقدر عقل او
حرف میزد پس اورا مرخص فرموده بنزد پدرش
فرستاد و او بطوری ناخوش و بد حال بود که نمی
توانست حرکت کند پدر و مادرش مشغول معالجه
او شدند و مدتی پرستاری او کردند تا خوب شد
دیگر بعد از آن محمّد در کمال احتیاط و ادب حرکت
میکرد و کاری نمیکرد که سبب یادآوری کارهای بد
او بشود و هرگز خلاف رضای پدر و مادرش رفتار
نمی نمود و از تغیر و غضب بکمال پرهیز و اجتناب را
داشت پدر و مادرش نیز از خوبی تربیت و ادب
او راضی و خشنود بودند و بکمال محبت و مهربانی
با او میمنودند ❁



حکایت هشتم قصهٔ سلطان خانم و دختری بود که حرف نمی‌شنید

در یکی از شهرها زنی بود فاطمه خانم نام و او دختری
کوچک داشت که اسمش سلطان خانم بود این دختر در
میان بازیها میل بسیار بنقاشی و صورت کشی داشت
روزی در گوشه نشسته و با قلم و مرکب صورت حیوانها
و درختها و چیزهای دیگر می‌کشید و خود را با آن مشغول
کرده بود در این بین مادرش با او گفت ای سلطان برخیز
و برو پیش دده‌ات تا لباسهای فاخر و خوب برایت بپوشاند
که میخواهم ترا همراه خودم بعروسی خانه ببرم سلطان
خانم از جای خودش برنخواست و حرکت نکرد و
گفت یکساعت صبر کنید بعد از آن ختهای خودم را

می پوشم و همراه شما می آیم فاطمه خانم گفت الآن برخیز رخت
بپوش که من حاضر و معطل تو هستم میخواهم برویم سلطان
خانم گفت مرا بگذارید که صورت این درخت را تمام کنم
مادرش گفت حرف مرا بشنو و صورت کشیدن را کنار بگذار
که دیر میشود و اگر زودتر لباس خودت را نپوشی با همین رختهای
چرک و کثیف ترا بعروسی خانه می برم سلطان خانم روی
خود را درهم کشیده گفت که برای من رخت پوشیدن
و نپوشیدن فرقی ندارد مادرش متغیر شد و با تغیر
گفت دور بینداز این کار بی فایده را این کار
واجب تر از حرف شنیدن منست چون سلطان
خانم دید که ناچار باید برخیزد متغیر شد و دواتش را
بر زمین زد که مرکبها ریخت و لباسش را کلاً سیاه کرد

پس پشیمان شد و خجالت کشید پیش دده اش رفت که
رختهای چرکین و سیاه را بکند و لباس خوب بپوشد
مادرش اورا مهلت نداد و با همان رختهای کثیف
و سیاه از خانه بیرون برد هرچه سلطان خانم التماس
کرد که مهلت بدهد رختش را عوض کند قبول نکرد و
سیلی سختی بصورتش زده اورا همراه میبرد و بگریه
و ناله او رحم نمی کرد * خلاصه سلطان خانم را با
همان رختهای چرک و سیاه و چشمهای اشک
آلوده بعروسی خانه برد برای سلطان خانم نهایت
خجلت و ذلت روی داد و در راهها و مجلس عروسی
که همسرهای خودش را با لباسهای فاخر و زینتهای
خوب و قشنگ میدید سرش را بزیر می انداخت و



از خجالت نمی توانست سر خودش را بلند کند و از این
که حرف مادرش را نشنیده زیاد پشیمان بود ولی
پشیمانی سودی نداشت و زنانی که اورا میدیدند
با یکدیگر می گفتند چرا این دختر از همه دختر ها
کثیف تر است و چرا رختش این طور چرک و سیا هست
و گمان می کردند که او دختر فاطمه خانم نیست بجهة
آنکه فاطمه خانم صاحب دولت زیاد است و از فرزند
خود زینت و لباس مضایقه نمیکند هر کس اورا می
شناخت یقین می کرد که از سلطان خانم تقصیری زند
سر زده و این کار نتیجه خواهد داشت خلاصه جمیع
زنها از کثافت رخت سلطان خانم تعجب مینمودند
و بچشم خفت باو نگاه می کردند مادرش اورا بهمین



عروسیجا

تصویر مجلس زنها و دخترها بالباسهای خوب
شربت و شیرینی میخورند و سلطان
خانم بالباس بد و مرکبی نشسته غصه میخورد



حالت در اطاقهای عروسی خانه و میان زنها و دخترها نشسته بودند تا وقتی که برگشته بمنزل خودشان آمدند و سلطان خانم از وقتی که از خانه بیرون رفتند تا وقتی که برگشتند لب باز نکرد و از خجالت با کسی حرف نزد بلکه مثل باران بهاری اشکش جاری بود چون بخانه رسیدند فوراً سلطان خانم بپاهای مادرش افتاد و پاهای او را بوسیده اظهار پشیمانی کرد و توبه نمود که هرگز خلاف طبع مادرش رفتار نکند پس چون فاطمه خانم دانست که این کار در دخترش اثر کرده و دیگر خلاف گفته او نمیکند او را در بغل گرفت و صورتش را بوسیده گفت ای فرزند اگر میخواهی که در دنیا بتو خوش بگذرد و در آخرت خداوند از تو راضی باشد خلاف گفته پدر و مادرت

لکن نه در آشکار و نه در پنهان پس معلوم شد که بهترین
صفتها برای اولاد شنیدن حرف پدر و مادر است
که سبب خشنودی خدا و خلق و آسایش در دنیا و آخرت
خواهد گردید *

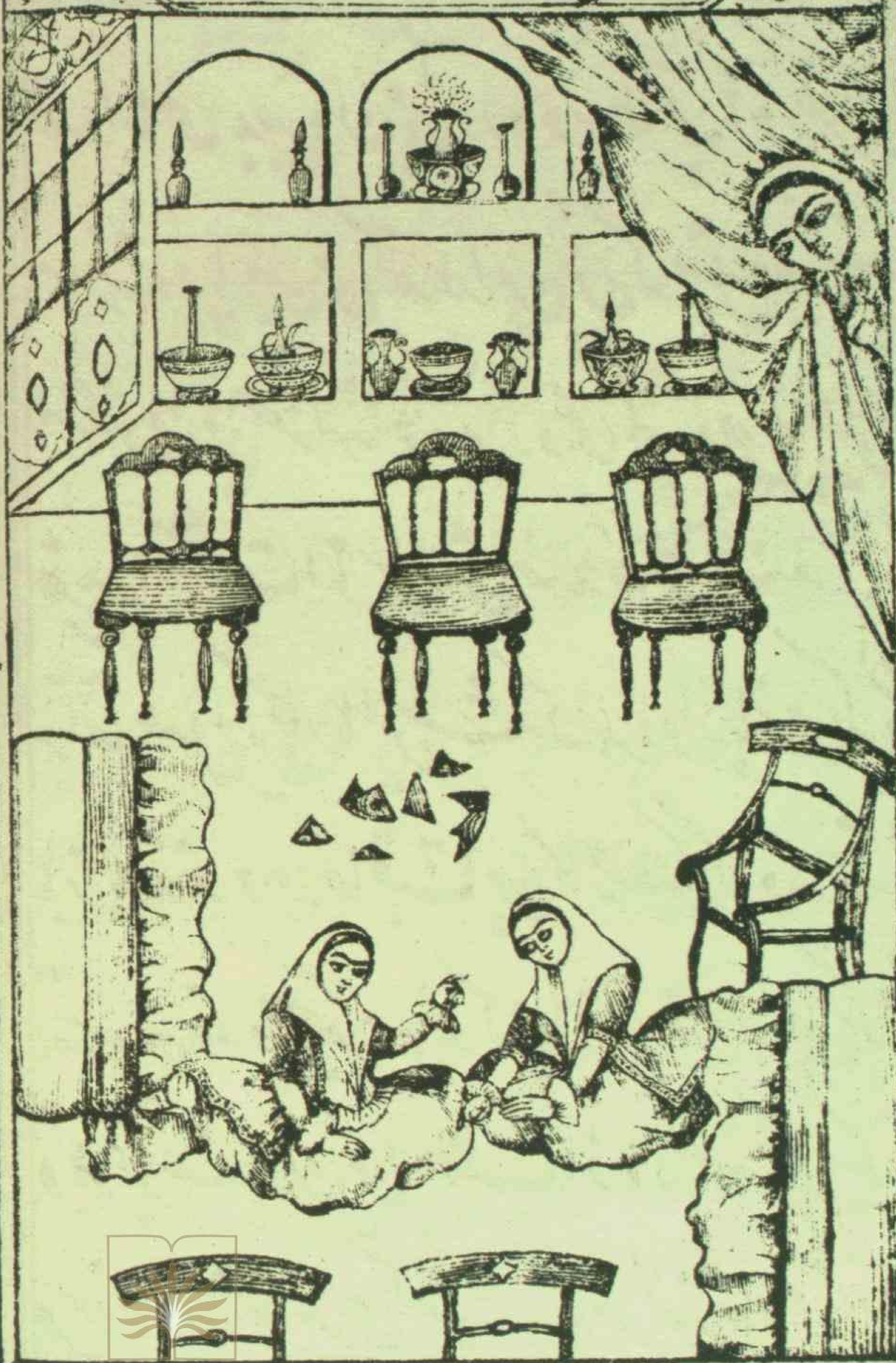
حکایت نهم در بیان آنکه طفل نباید هیچ چیز را از پدر
و مادر خودش پنهان کند

در زمان قدیم دو خواهر بودند که یکی را نقیه و دیگری را
زهره می گفتند اتفاقاً روزی خانه را خلوت دیده
چنان گمان کردند که بجز خودشان کسی نیست و مشغول
بازی شدند و مادر خود را ندیدند که در گوشهٔ پنهان
شده و نگاه میکرد و میخواست بداند که دخترهای او

در خلوت و تنهائی چه می کنند و آنها با هم بازی میکردند
اما نفلیسه بسیار شیطان بود و برتختها و صندلیها
و کرسیها بالا میرفت و آنها را حرکت میداد و از آنها
صداهای بدبیرون می آورد و بر طاقچه ها و رفها بالا
میرفت و پائین می آمد در این بین که مثل دیوانها
مشغول این حرکتها بود بر روی یک قدح چینی افتاد
قدح را شکست اما بخودش صدمه نرسید
و حاصل این کارها این شد که هر دو از بازی کردن
باز ماندند و در عاقبت این کار فکر کرده سخت
ترسیدند و متحیر بودند که جواب مادر را چه بگویند
و در پوشیدن این مطلب از مادر گفتگو میکردند
و میخواستند تدبیری کنند که مؤاخذه و اذیت



تصویر نفیسه که قدح را انداخته
شکسته است و با خواهرش زهره حرف
میزنند و مادرشان از پشت پرده نگاه میکند



نبینند هر کدام چیزی گفتند زهره گفت که میگویم
قدح را مرغ شکسته است و خلاص میشویم نفیسه گفت
این خوب نیست و من نمی توانم این حرف را بزنم
بجهة آنکه اگر دروغ بگویم رنگ من از خجالت سرخ
میشود و بر مادر من دروغ من واضح می گردد و حقیقت
کار را می برند زهره گفت پس بهتر این است که
پارهای قدح را در جائی دور بیندازیم که مادر ما
آنرا فراموش کند و از ما مواخذه ننماید و از سرزنش
و ملامت آسوده باشیم نفیسه گفت که من چیزی را
نمی توانم از مادر خودم پنهان کنم بلکه باید هر چیز را
باو بگویم بهتر این است که او را بر حقیقت کار آگاه
کنم و مادر را با فرزند کمال مهربانیست و شکستن



که اگر من حرف راست بزنم و مادرم پشیمانی مرا
بداند و براو معلوم شود که دیگر هیچ کاری
نمی کنم مرا می بخشد و اذیّت نمیکند پس خواهر
خودش گفت ای زهره اگر تو این قدح را نشکستی
آیا با در خودت دروغ می گفتی زهره گفت من هرگز
از برای خودم با درم دروغ نخواهم گفت و اینکه گفتم
بجهت تو بود که برای تو ترسیدم و الاّ من خودم
این کار را می کردم و نه دروغ می گفتم تقیه گفت
من هم هرگز با درم دروغ نمی گویم اگرچه بدانم مرا
می زند و اذیّت میکند و مادرشان حاضر بود
و این حرفها را می شنید از دخترهای خودش خشنود
شد و از گوشهٔ خانه بیرون رفت لطیفی که دخترها

اُورا ندیدند واز درخانه داخل شد پس زهره پارهاگ
قدح را در گوشهٔ پنهان کرد که مادرش نه بنیه بخلاف
نقفیه که پیش مادر خودش رفت مادرش هم با و محبت
و مهربانی کرد وچنان نمود که ازین کارها هیچ خبر ندارد
پس نقفیه شروع بعجز ولابه کرده دست مادرش را
بوسیده و باکمال ذلت عرض کرد ای مادر من
من بی اختیار قدح را شکستم عذر مرا قبول کنید
و مرا ببخشید و مثل باران بهار اشک می ریخت
زهره هم پیش آمد و گریه کرد والتماس نموده گفت ای مادر
نقفیه را ببخشید که توبه کرده است و پشیمان شده
و دیگر این طور کارها نمیکند مادر ایشان که دید آنها
حرف راست زدند و نقفیه توبه کرده و پشیمان است

از تقصیر نقلیه گذشت و او را بخشید و دختر هایی خود را
با ملایمت و مهربانی نصیحت کرده گفت ای دختر های
من حالا که شما باین سن رسیده اید باید فکر کارهای
خانهٔ خودتان باشید و برای خودتان بازیهای
مناسب پیدا کنید که بکار خانه داری و منزل شما
بیاید و این وصیت مرا بخاطر خودتان بسپارید و هرگز
فراموش نکنید که فرزند باید هیچ چیز را از پدر و مادر
خودش پنهان نکند و همیشه با پدر و مادر خود حرف
راست بزند که اگر چه گفته اند دروغ مصلحت آمیز جایز است
ولی باز عیب و نقص شمرده میشود و مثل احسان با
نزدیکان است چون نقلیه و زهره از مادر خودشان
این حرفها را شنیدند بسیار تعجب کردند چون مادر ایشان



گفت من هم خوب نیست که با شما دروغ بگویم بجهة اینکه
شما کوچک و نادان هستید بدانید که من از خانه
بیرون نرفته بودم و در همین جا در گوشه پنهان شده
بودم که شما را میدیدم و حرفهای شما را می‌شنیدم
و میخواستم بدانم شما در وقتی که من نیستم چه کار
می کنید حالا که من دیدم با من دروغ نگفتید و حرف
راست زدید من هم از تقصیر شما گذشتم و این نصیحتها
که بشما گفتم برای آن بود که بعد ازین همیشه حرکات
و رفتار شما خوب باشد و بدانید که انسان اگر وقتی
بتواند کاری را از مردم پنهان کند از خداوند
تعالی که داننده آشکار و پنهان است نمیتواند
بشود پس انسان را لازم است که در پنهان و آشکار



گفتار و کردار خود را بر وفق رضای پروردگار کند و
بجز رضای او حرفی نزند و پیرامون بدی نگردد (و کار بدی نکنند) که ظن
اوست سزا دهنده کارهای بد و معصیتهای خطاها و همه

حکایت دهم — در بیان آنکه خداوند تعالی بر همه چیزها بینا و آگاه است

در یکی از شهرها مردی بود هیزم شکن که بسیار فقیر الحال
و شکسته نفس بود و هرگز آزارش بکسی نمیرسید و کسی را بد
نمی گفت و سخن چینی نمیکرد و اطاعت پدر و مادر خود را
کرده و حرف آنها را شنیده بود و پسری داشت که
اسمش خلیل بود اگرچه او را علم دنیا آموخته بود ولی آداب
و تربیتش را خوب کرده بود و همیشه او را پند میداد
و نصیحت میکرد و چیزهائیکه خیر دنیا و آخرت او در آن



بود روزی با خلیل گفت ای فرزند وقتی از جملهٔ
خوبان شمرده میشوی که از خدای تعالی بترسی و
واطاعت پدر و مادر را بکنی خلیل گفت اینکه اطاعت
پدر و مادر واجب است معلوم است امّا ترسیدن
از خدا برای چیست پدرش گفت مگر نمیدانی که خدای
تعالی آفرنده است همه موجودات را از انسان و
حیوان و آسمانها و ستارگان و آفتاب و ماه و
دریاها و صحراها و اوست پروردگار تو و پروردگار
پدرت و او موجود و بیناست و میداند هرچه را
که در سینهای مردمان است و اگر در باطن زمین
باشی بر کارهای تو آگاه است و پاداش گناه ترا
بتو میرساند پس ای فرزند بدی مکن و بدکار

مباش که پروردگار تو میداند بدیهای پنهان و
آشکار را باجمله هر روزه باین قسمها خلیل را وعظ
و نصیحت مینمود بعباراتی که سبب رقت قلب او میشد
و در دل او اثر می کرد تا آنکه ترس خدا در دل خلیل جای
گرفت و چون خلیل بزرگتر شد و قدرت بر کسب و کار
پیدا کرد در نزد شخصی فلاح که علی نام داشت و از اهل
همان شهر بود نوکر شد و گوسفندهای او را به صحرا برده
چرانید تا آنکه برای یکنفر از خانهای متشخصه و صاحب
دولت که در آن شهر مسکن داشت مهمانی رسید و آن مهمان
بجهة شکار از شهر بیرون آمده در بیابان اطراف شهر گردش
میکرد ناگاه چشمش بخلیل افتاد و او را جوانی خوش رو و خوش
صورت دید میل کرد که با او قدری صحبت و شوخی کند

پس تفنگ خودش را در میان درختی پنهان کرده نزدیک
خلیل آمد و او مشغول بچرانیدن گوسفندان بود باو گفت
ای فرزند تو کیستی خلیل جواب داد که نوکر علی هستم پرسید
اسم تو چه چیز است گفت غلام شما خلیل گفت تو که چوپانی
میکنی آیا میتوانی با گرگ جنگ کنی یا نه در جواب گفت بلی
همین امروز صبح با گرگی جنگ کردم دست خودم را در دهان
او بردم گفت این خیلی غریب است از این قرار تو از
پهلوانها شجاع تر هستی حالا میتوانی یکی ازین گوسفندها را
بمن بفروشی و قیمته آنرا صاحب قران سفید بگیری
یا نه خلیل گفت این گوسفندها مال آقای من علی است
از او می پرسم شاید راضی شود آن مرد گفت این
صاحب قرانهای قشنگ سفید را بگیر و با آقای



تصویر صحرا و گلهٔ گوسفند
و شخص سوار که با خلیل حرف میزند



خودت بگو یک گوسفند را گرگ درید خلیل گفت اگر
این طور کنم دروغ گفته باشم و بسزای آن گرفتار
میشوم آن مرد پرسید کیست که ترا سزا بدهد و حال
آنکه بجز من و تو کسی خبر ندارد خلیل گفت که خداوند
تعالی بر همه چیز دانا و بیناست و هیچ خبر از او پوشیده
نیست آن مرد از صداقت و امانت و خوش
ذاتی خلیل تعجب کرد و خواست تا درست حالت خلیل را
بفهمد پس هر قدر بر قیمت گوسفند افزود و در خریدن
آن اصرار نمود خلیل راضی نشد و بطورهای خوب
جواب میداد و از ترس خداوند و عذاب آخرت و آتش
دوزخ سخن میگفت چون آن مرد صداقت و امانت
خلیل را باین پایه دید دست از اصرار برداشت و خلیل



تعجب کرد بخصوص از کمی سن خلیل که بیشتر از ده سال
نداشت و محبت خلیل در دل او جا بجایی گرفت و او را
دعا کرد و نصیحت نمود که هرگز از ترس خدا غافل مباش
تا در دنیا و آخرت خیر به بینی القصه وقتی که آن مرد
از شکار برگشت و بخانهٔ آن خانم که مهمان بود آمد حکایت
خلیل را برای خانم گفت و بقدری تمجید از و کرد که آن
خانم شوق کرد او را به بیند پس فرستاد او را آوردند
دید جوانی خوش رو و خوش صورت است با او صحبت کرد
جوابهای خوب شنید پس گفت باید خلیل را در پیش معلمی
بگذاریم که درس بخواند و مشق بکند و ادب یاد
بگیرد خلیل از شنیدن این حرف بگریه افتاد و گفت
مرا بگذارید که به پیش پدر خودم بروم که آب او برای



من کافی است مرد مهمان گفت چگونه چوپانی گوسفندان را
بر پا و گرفتن قرآن ترجیح میدهی با وجود آنکه با این وسیله
ممکن است پدر خودت را هم کفالت کنی خیلی عجیب است
که از چیزی که خیر تو و پدر تو در آن است مضایقه
داری پس خلیل آهی بلند کشید و گفت مرا ناچار است
از این که پیش پدر خودم بروم که او از برای من بهترین
تربیت کنندگان است از آنکه من طفل کوچک هستم و
دوری من از پیش پدر خوب نیست بهتر این است که در پیش
دوست او باشم و چون بزرگ شوم کاری در پیش گیرم که
بتوانم او را در پیری دستگیری کنم و خرج او را هم بدهم
این حرفها در دل آن خانم اثر کرد و محبت خلیل در دلش
جای گیر شد پس از روی مهربانی و نشاده او را



هم که هیزم شکن بود حاضر نمود و جمیع دهات و املاک خودش را بدست او داد و باین واسطه پدر و پسر در تمام عمر در راحت بودند و باهم بعیش و خوشی میگذرانیدند پس معلوم شد که هر کس راستی و امانت داشته باشد و خداوند را دانا و بینا بداند و ترس خدا را در دل خودش جای بدهد و نصیحت پدر و مادر را گوش کند خیر دنیا و آخرت نصیب او گردد و برکت آن پدر و مادر و خویشانش را هم فرو گیرد

حکایت یازدهم قصهٔ عباس در بیان حالت اطفال در صحراها و جنگلها

مردی ابراهیم نام یک زن و دو فرزند داشت که یکی را عباس و دیگری را رقیه نام بود و قصد داشت که

عیال خود را به ییلاق برد و سه ماه تابستان را
که زمان اشتداد گرماست در باغها و چمنها مسکن کنند
پس زن و فرزندان خود را با کوچ خود داده در چمنی دور از
شهر منزل کرد و عبّاس طفلی نه ساله و با پدر و مادر خود
خوش رفتار بود و با ایشان خیلی با ادب حرکت مینمود
و نصیحت آنها را می شنید امّا وقتی که از پدر و مادر خود
دور می شد نصیحتها را فراموش میکرد و پدرش بارها
با او می گفت ای عبّاس هر وقت ما در صحرا و گردش باشیم
با ما نزدیک باش و از چشم ما دور مشو که تیر سم بر تو
آسیبی روی دهد و کسی لطمه یا دو تو رسد و همین طور
مادر بدختر خود رقیه نصیحت میکرد و او را از رفتن بمیان
درختها و جنگل منع مینمود و می ترسید که در جنگل



شیر و گرگ و سایر درنده ها گرفتار شود خلاصه عباس و خواهرش باعث که انگورها رسیده و میوه های درخت در شاخه های درخت بود از پدر و مادر دور نمی شدند اما همین که انگورها رسید و میوه ها از شاخها شروع با فتادن کرد دیگر طاقت صبر از برای ایشان باقی نماند در نزدیک پدر و مادر خود نمی ماندند بلکه تا از منزل بیرون می آمدند مثل خیل رمیده متفرق و چندان دور می شدند که آواز پدر خود را نمی شنیدند و تقصیر عباس در این باب بیشتر از خواهرش بود بجهة آنکه او خواهر خودش را گول میزد و دستش را گرفته همراه خود می برد و چند بار ابراهیم با پسر خود گفت ای عباس می بینم که از من بسیار دور می شوی و می ترسم که بتو آسیبی و



صدمه برسد که چاره آن ممکن نشود و عباس را نیز
آوازی ضعیف بود که هرگاه در ورطه می افتاد و فریاد
میکرد آواز او شنیده نمی شد و پدرش میترسید که باو
آسیبی برسد و او را پند میداد ولی عباس پند نمی گرفت
و با پدر میگفت در جنگل از چه بترسم که من چیزی که سبب
ترس و خوف باشد ندیده ام اگر شما میترسید که من
راه گم کنم و کسی نباشد که بمن راه را نشان بدهد من
چندین دفعه گم شده ام و باز خودم راه را پیدا کردم
بدون آنکه کسی مرا راهنمائی کند ابراهیم گفت ای
فرزند تو بعقل خود مغروری و نصیحتان مرا دروغ
می پنداری من از خدا میخواهم که تو را گرفتار نکند
بچیزی که سبب پشیمانی تو شود و تو آنگاه دانی از غرور



و نادانی ولی حالا که حرف مرا گوش نمیکنی پس لااقل خواهر
خودت را همراه مبر و او را در نزد مادر خود بگذار تا
اگر بر تو آسیبی برسد او با تو شریک نباشد بالجمله عباس را
این سخنان نفع نمی بخشید و گفته پدر را گوش نمیداد
تا آنکه از برای او و خواهرش حادثه روی داد که پشیمان
شدند و بعد از آن دیگر از پدر و مادر خود دور نمی
شدند و پند ایشان را بجان و دل می شنیدند
و آن چنان بود که روزی عباس را بخاطر گذشت
که بجانبی از جنگل برود و در باطن بر این مصمم کار شد
پس خواست که با پدر خود حیله کند با و گفت مرا مرخص
کنید که با خواهرم باین طرف برویم و مشغول بازی
شویم و با دست خودش اشاره کرد بطرفی غیر از آن

طرف که خیال داشت برود پدرش گفت بروید اما
از نزدیک ما دور نشوید پس ابراهیم و زنش مشغول
بخواندن قرآن شدند و گمان میکردند که عباس و رقیه
چند قدمی بیشتر دور نیستند اما آنها از صد قدم زیادتر
دور بودند و عباس از اینکه آرزوی او بعمل آمد و خود را
آزاد دید خیلی خوشحال بود و خواست کمال آزادی برای
او حاصل شود و از آزادی خود بهره بردارد پس
بنای دور شدن گذاشت و هر جا که میرفت دست
خواهرش را گرفته همراه می برد ناگاه در این بین ابر
غلیظ پیدا شد و هوا را تاریک کرد و رعد شروع به
غریدن نمود و بارانی شدید باریدن گرفت رقیه
از تاریکی هوا و صدای غرش رعد و شدت باران



سخت ترسیده باواز بلند گریان شد و عباس در کا
خود حیران واز کرده پشیمان گشت قصد کرد که بعد از
ایستادن باران بمنزل گردند پس با خواهر خود در زیر در خت
منتظر ایستادند و عباس خواهرش را دلداری میداد
و این وقت نزدیک بغروب آفتاب بود عباس
و رقیه در زیر درخت ماندند تا شب شد و درندگان
از منزلهای خود بیرون آمدند عباس بغرهٔ شیران
و آواز درندگان شنیده سخت بترسید و رعب و
خوفی بزرگ در دل او ظاهر شد اما خودداری
کرد که مبادا بر وحشت خواهرش بیفزاید بالجمله بر
این حال ماندند تا باران ایستاد پس خواستند
بمنزل خود برگردند هیچیک ندانستند که از کدام

تصویر عباس و رقیه که در میان جنگل
در زیر درختی پناه برده اند و شیر و پلنگ و سایر جانوران
از منزلهای خودشان بیرون آمده اند



راه برونداو را هرا گم کردند کمال حیرت برای آنها روی داده با حالتی پریشان می رفتند و لباسشان بطوری تر شده بود که گویا نزدیک بود آب در استخوانشان داخل بشود و دستها و پاهای آنها از خارهای جنگل مجروح شده بود عباس بر این زحمات صبر می نمود و از ترس جانوران گریه و زاری نمی کرد اما رقیه طاقت صبر نداشت و با آواز بلند گریه و ناله میکرد چند نفر از دزدان آواز گریهٔ او را شنیده نزدیک ایشان آمدند چون چشم عباس بآنها افتاد از نهایت ترس مدهوش شد و دزدان او را با خواهرش برهنه کرده هیچیک بر حالت آنها رحم نکردند پس عباس و رقیه گریان و نالان با بدن عریان می رفتند تا اینکه اگر در

بنزد پدر خود آمدند و او را با غم و اندوه فراوان دیدند ابراهیم چون ایشان را با آن حالت دید دانست که همان صدمات از برای تنبیه ایشان کافی است و دیگر احتیاج بتادیب و آزار ایشان نیست

حکایت دوازدهم قصهٔ حسن و حسنه و بیان عفت و قناعت ایشان در حالت فقر و پریشانی

در یکی از شهرها پسری بود حسن نام و خواهری داشت که او را حسنه میگفتند و پدر ایشان مردی باغبان بود وقتی مریض شده بمرد و این دو طفل کوچک بودند پدر پیش خود قصد کردند که بشهری دیگر بروند و در آنجا بکسب و کاری مشغول شوند که با آن در

قوتی و مایهٔ معیشتی حاصل کنند و در آنوقت حسن دوازده ساله بود میخواست کاری کند که بتواند خواهرش را نیز کفالت و نگاهداری نماید چنانچه هم با آنکه خیلی کوچکتر از برادرش بود مثل برادر خود مایل بود شغلی بپردازد که بزحمت دست خود کسب معاش کند و بسیار غریب بود که حسن و خواهرش هیچیک در خاطر خود راه نمیدادند که از کسی مفت چیزی بخواهند و طریق سؤال و گدائی پیش بگیرند با وجود آنکه در کمال فقر و پریشانی و محتاج بگدائی و سؤال بودند گویا از فطرت نیک خود شان دانسته بودند که سؤال سبب ذلت و موجب خجلت است خصوصاً از برای جوانان که با صحت اعضا و ا...

باشند و اینکه علو طبع و استغنای نفس از فضایل
بزرگ است و از جمله فضایلی است که خداوند تعالی
به بندگان خود عطا می فرماید بدون شرط حسب و نسب
چنانکه در بسیاری از مردم فرومایه و بی بضاعت
عقل قوی و همت عالی مشاهده میشود باجمله در
وقت رفتن ایشان بجانب آن شهر هیچ چیز ندا شتند
نه از خوردنی و نه از پول و نه از تدارک و دوری
راه تا آن شهر پانزده فرسخ بود پس در روز اول
میرفتند تا آنکه شب شد از میوه های جنگل چیزی
خورده و در زیر درختی منزل کردند چنانکه عادت
مردمان سلیم القلب فقیر الحال است باطمینان
خاطر خوابیدند و روز دیگر نیز مسافتی طی کردند شب

تصویر صحرا و قافله که سفر می کنند
و حسن و خجسته که از کنار راه میروند و سر خود شانرا
بزیر انداخته باکسی حرف نمیزنند



و در زیر درختی خفتند صبح که برخواستند هفت
فرسخ دیگر از راه باقی مانده بود و حسن را چندان
خستگی و کسالتی روی نداده بود امّا حسنه چون
از خواب برخواست خود را خسته و مانده دید و
باقی راه اگرچه بهتر و نیکوتر بود ولی زمینی
خشک و بی آب داشت که از میوه و گیاه چیزی
در آن یافت نمی شد که بتوانند بخورند و سدّ جوع
نمایند و طبیعت حسن و حسنه میل نمیکرد که بخانهای
عرض راه داخل شوند و از کسی چیزی طلب کنند
بلکه از غایت حیا اگر کسی را میدیدند سر خود را
بزیر انداخته از او میگذشتند و حرف نمیزدند امّا
حسنه بسیار گرسنه شده بود و از شدت گرسنگی گریه



بهلاکت بود و جز گرلیستن چاره نداشت حسن چند آنکه
می توانست اورا دلداری میداد و چون ضعف
برحسنه دست داد و دیگر قدرت رفتن نداشت
حسن او را بر پشت خود سوار کرد و تا ربع فرسخ دیگر
رفت پس حسن نیز خسته شد و باحسنه بزمین افتادند
باز این پسر باهمت از زمین برخواسته و بی آنکه
اظهار زجر و رنجش کند با کمال ضعف و گرسنگی خواهر را
بدوش کشیده در نهایت زحمت طی مسافت می
کرد در این اثنا بپایه قصری محکم و نیکو بنا رسیدند
که دیدن آن بیننده را مسرور می ساخت
و صاحب آن قصر بیشتر اوقات بشهر میرفت و این
دفعه یکساعت بود که از شهر آمده بود و بان در داخل

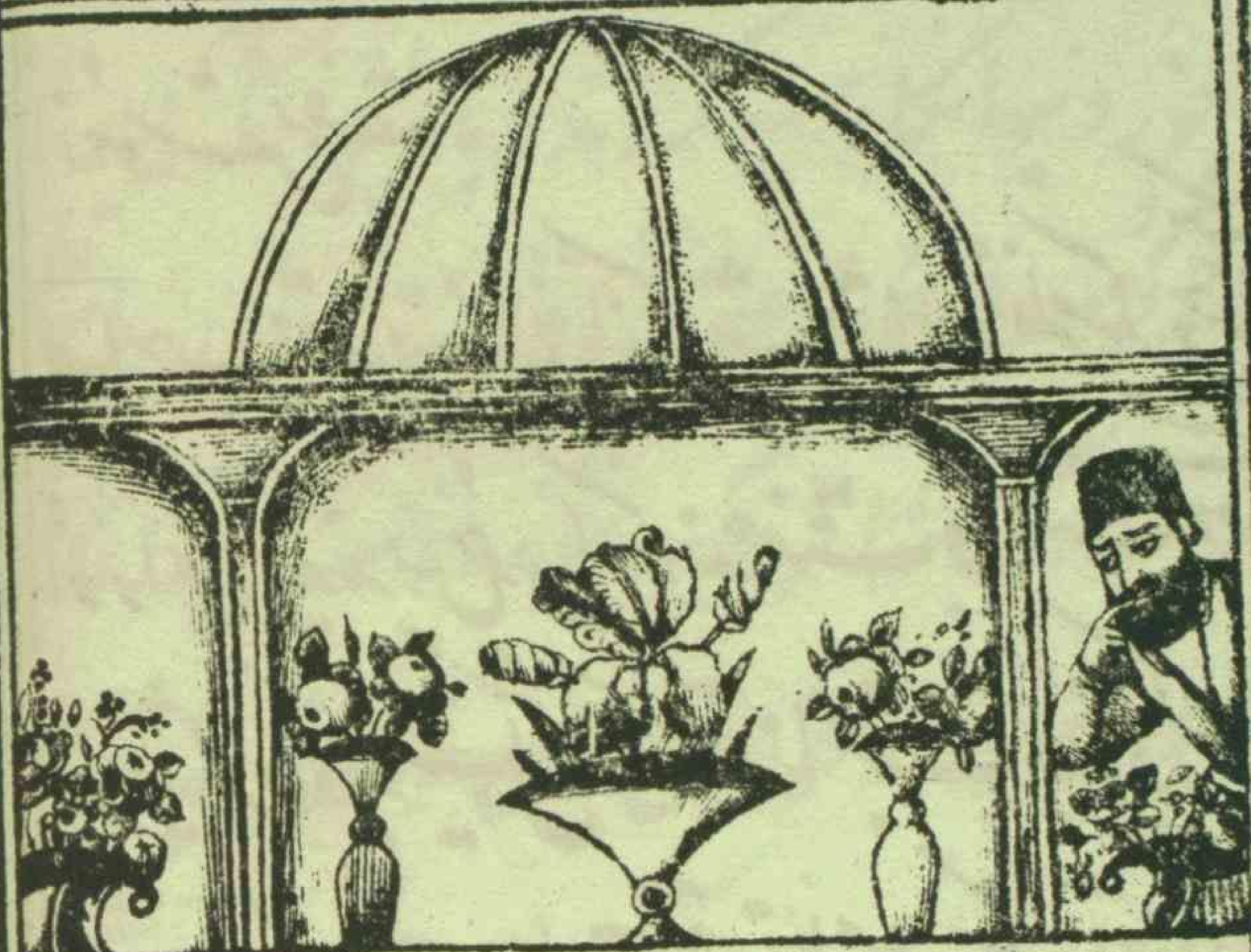
قصر بکاری مشغول و درها جمیعا باز مانده بود و حسب
قصر نیز در میان باغ گردش میکرد و خادمانش مشغول
حاضر کردن غذا بودند چون حسن و خواهرش را
چشم بر آن قصر افتاد و از خوبی آن تعجب کردند پس به
نزدیک آن رفتند و قصدشان این بود که ساعتی
خود را بتماشای آن مشغول داشته اندکی از زحمت
و تعب بیاسایند و چون کسی در حوالی آن ندیدند گمان
بردند که آن قصر خالی است داخل شده در دالان
آن عبور میکردند تا بشربت خانه رسیدند در آنجا
سکوها دیدند که در روی آنها انواع ماکولات و
مشروبات که هرگز ندیده بلکه اسمش را نشنیده بودند
مهیا بود بر روی یک سکو طبقهای پر از نان

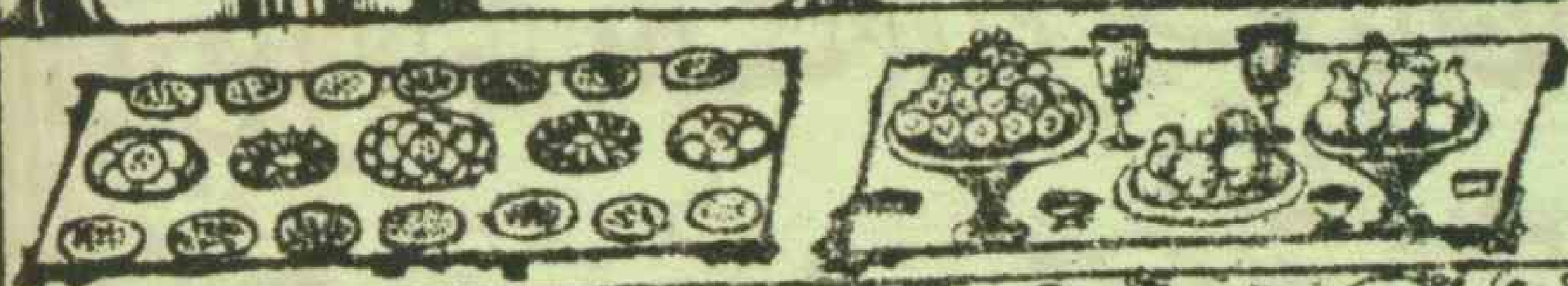
و در روی سکوی دیگر همه قسم شیرینیها و شربتها
و در سکوی دیگر میوه های گوناگون دیدند که چشم
از دیدن آنها خیره میشد پس حسن و حسنه بان
خوردنیها نگاه میکردند و با وجود آنکه زیاده از
حد گرسنه بودند عفت و قناعت ایشان مانع
بود از انکه بآنها نزدیک شوند اما حسن آرزو میکرد
که چیزی از خوردنی برای خواهرش میسر شود
تا رمقی پیدا کند و از هلاکت نجات یابد در این بین
که تماشای آن خوردنیها را میکردند در نزدیک خود
طبقی دیدند پر از نانهای قندی کوچک بسیار خوب
پس حسنه از روی حسرت ببرادر خود نشان داد
حسن با خود اندیشید که مبادا خواهرش از شدت گرسنگی

برآن وا دارد که چیزی از آن بردارد پس
بازوی او را گرفته بجانب بیرون برد چون چند قدمی
رفتند ضعف بر حسنه مستولی گشت و بر زمین افتاد
از هوش رفت

صاحب قصر در نهانی از گوشه با ایشان نظر میکرد چنانچه
او را نمی دیدند پس چون اینگونه عفت و امانت و درستی
از ایشان دید میل کرد که با آنها محبت و خوبی کند و
در این حال که او در حالت آنها تامل میکرد آن حالت
را که گفته شد از برای حسنه دست داد آن مرد پیش
رفته حسنه را از زمین بلند کرد و بهوش آورده
از چگونگی حالت ایشان باز پرسید ایشان قصه
خود را گفتند و آنچه از رنج و زحمت برای آنها

تصویر حسنه که بیهوش افتاده است
و حسن او را بلند میکند و صاحب
قصر که از گوشه با آنها نگاه میکند







روی داده بود بیان کردند دل آن شخص بر ایشان
سوخته و از حالت ایشان خیلی متأثر گردید پس
حسن و حسنه را در نزد خود نگاه داشت و کمال محبت
و مهربانی را با ایشان نموده همه قسم اسباب راحت
و خوشی و تربیت برای آنها مهیا ساخت و آنها تمام
عمر در پیش آن شخص بعیش و نوش و راحت و لذت
بسر میبردند *

حکایت سیزدهم قصهٔ پسری خوش ذات که اسمش حسین بود

پسری بود خیلی خوش ذات و خوش فطرت که او را حسین
می گفتند از بچگی آثار و علامات خوش ذاتی از
جبینش آشکار بود از انکه با پدر و مادر و بستگان



ایشان بکمال محبت والفت را داشت همین که مادر خود را
شناخت وتمیز داد باو بنهایت اظهار محبت میکرد
وهر وقت که مادرش از او دور می شد در جدائی مادر
میگریست وغمگین وملول میکردید وچون او را می دید
خوشحال وخرم می شد وپس از آن پدر خود را شناخت
وبعد از آن جد خود را وپیش از آنکه حرف بزند محبت
جمیع ایشانرا در دل خود جای داده بود وبخصوص
دایهٔ خودش را از دیگران بیشتر دوست داشت
چنانچه هر وقت میخواستند او را بترسانند می گفتند
که ترا از دایه ات میگیریم وقتی از روی شوخی باو
گفتند که وقتی تو بزرگ شوی دایهٔ تو از دست
تو فرار میکند این عبارت در او خیلی اثر کرده گریان

شد و اشک میریخت و می گفت من نمیخواهم بزرگ
شوم پدر و مادرش ازین حرکات او خوشوقت
و اُمیدوار میشدند

و چون حسین خوش صورت و خوش سیرت و با
محبت بود و پدر و مادرش بجز او فرزندی نداشتند
او را بسیار دوست داشتند و همیشه ایشان را
مسرور و شادمان مینمود و بحسن رفتار و خوبی
گفتار زنگ کدورت از دل ایشان میزدود و هرگاه
ندانسته خطائی از او سر میزد با او درشتی میکردند
و از برای هیچ تقصیر او را تنبیه نمینمودند و شک
نیست که اینگونه مهربانی که پدر و مادرش با او داشتند
بواسطهٔ خوش ذاتی و درست رفتاری او بود



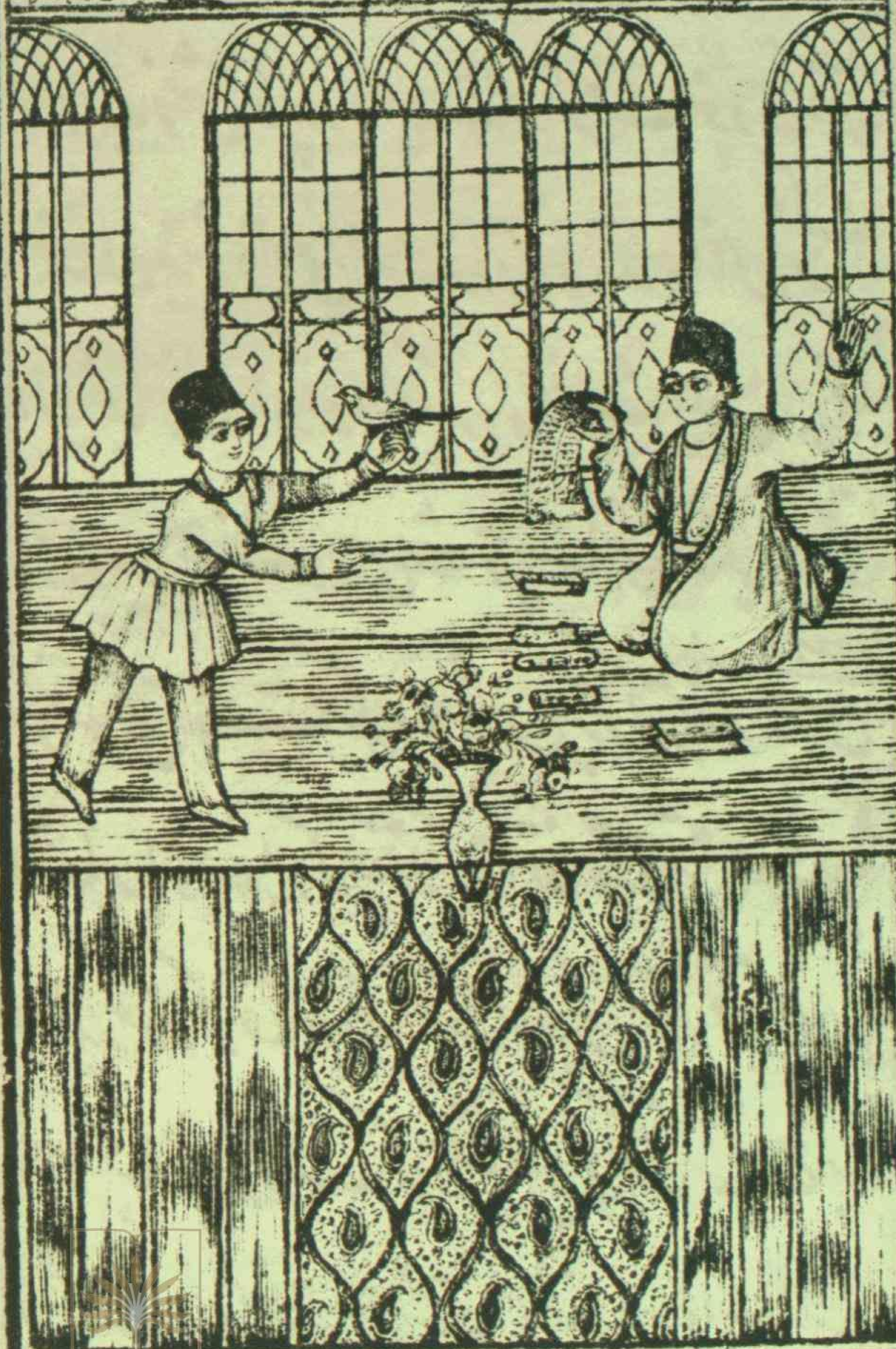
ازانکه خیلی خوش ذات وراستکو بود وبا وجود کمی
سن هرگز دروغ نمیکفت وهرگاه تقصیری ازاو سر
میزد بمیل واختیار خود اقرار واعتراف داشت
واظهار پشیمانی میکرد باین سبب از تقصیر او گذشته
وازاو مواخذه نمی نمودند وحسین بجهة اطاعت وحرف
شنیدن جمیع اهل خانه را با خود مهربان ساخته بود و
بواسطه محبتی که با پدر ومادر خود داشت هیچ چیز از حق
ایشان فرو نمیکذاشت وهمین که از خواب برمیخواست
وضو میکرفت ونماز خدا را بجا می آورد پس نزد
پدر ومادر خود رفته سلام میداد وازروی محبت
دست در کردن ایشان میکرد ووقتی که زمان خواندن
ونوشتن او رسید کمال سعی را در آن بکار می برد

دیر

و میل خود کتاب خود را گرفته میخواند و مشق خود را مینوشت
نه آنکه مثل بچهای دیگر کسی او را بزور بر این کار وادارد
و همین قدر برای او کافی بود که بگویند خوب خواندی
و خوب نوشتی و پدر و مادرت از خوشوقت نمودی و از اینگونه
سخنان بر شوق او می افزود و مانند جوانان بزرگ
این عبارات در او اثر میکرد و مادرش چون این رفتار را
از او میدید خشنود می شد و چشمهای او را بوسیده اظهار
خوشوقتی و محبت میکرد و چون بزرگتر شد پدرش بعضی
اشعار را و میداد که حفظ کند اتفاقا وقتی قصیدهٔ
از پدر خود گرفته بود که حفظ کند یکی از رفقای او
او را ببازی طلب کرد حسین بی آنکه حرف بزند آن
نوشته که در دست داشت باو نشان داد و اشاره



تصویر طفلی که گنجشک در دست
گرفته به حسین میگوید بیا بازی کنیم و حسین
شعر حفظ میکند و با دست اشاره میکند که بازی
نمیکنم کار دارم



کرد که از نزد من بیرون رو آنچه ان مرغک قشنگی
که اسباب بازی بود باو نمود تا او ببازی میل کند
حسین با تغیر گفت از پیش من بیرون برو که اگر درس
خودم را کنار بگذارم و بازی کنم پدرم از من
خواهد رنجید و من هیچ میل ببازی ندارم و از بازی
کردن خوشحال نمی شوم آن پسر چون این سخنان را
شنید از نزد او بیرون رفت پس حسین برخواسته
در را بر روی خود بست و آنرا نگشود مگر بعد از آن
که کار خود را تمام کرد

و چنانکه این پسر در درس و مطالعه شوق داشت
و رضای پدر و مادر را می خواست بر این قیاس در هر
کار نیز کمال اطاعت و انقیاد خود را ظاهر می کرد



و هر چه باو می گفتند فوراً می شنید و خود رائی
و خود پسندی نداشت و در وقت بازی از آوازهای
بد و زشت و حرکات ناشایسته که سبب کراهت
طبع مردم است دوری میجست و بواسطه خوش
ذاتی خود دانسته بود که بازیهائی که سبب صداهای
غریب و حرکات ناشایسته میشود در نظر بزرگان
قبیح و سبب کراهت طبع ایشان است
وقتی یکی از آشنایان پدرش طبلی باو بخشید حسین آنرا
نزد مادر خود آورد و مادرش را عادت این بود که
گاهی با او همراهی میکرد و او را ببازی مشغول
میساخت ولی در این روز او را ناخوشی عارض شده
بود حسین نزدیک مادرش نشسته مشغول بازی و زدن



خجل شد مادرش دست بگردن او در آورده گفت ای
فرزند سر مرا ببر دنیاورد چون حسین حالت مادر را
دیگرگون دید غمگین و ملول شد و خجل را در گوشه گذاشته
در نزد مادر خود نشست و او را تسلی میداد مثل تسلی دادن
پدرش القصه بواسطهٔ این حرکات و رفتار نیک
حسین همه کس او را دوست میداشت و او فطرتاً
با عموم بندگان خدا با محبت و مهربان بود هرگز خاطر
هیچ کس را از بزرگ و کوچک نمیرنجانید و بسبب محبتی که
با پدر و مادر خود داشت هرگز حرکتی خلاف رضای
ایشان از او سر نمیزد و همیشه در کمال ادب و اطاعت
رفتار مینمود و نصیحتهای ایشان را بجان و دل خریدار
بود و پس از چندی که در نزد معلم مخصوص در خانهٔ پدر

درس و مشق آموخت شایسته آن شد که در مدرسه‌ها
دولتی داخل شود و شب و روز در آنجا بکسب علوم
مشغول باشد و در وقت بیرون رفتن از خانه پدر
و داخل شدن بمدرسه از جدائی پدر و مادر میگریست
از آنکه عادت بجدائی از ایشان نکرده بود
لیکن چون پدر و مادرش او را برفتن مدرسه امر کرده
بودند ناچار بود و اطاعت امر ایشان را واجب میدانست
پس چون بمدرسه داخل شد نهایت سعی را بکار
برده و در تحصیل علوم و کسب معارف کوشش بسیار
مینمود تا معلم خود را از خود راضی و خشنود نماید چون
معلم او سعی و جهد او را در یاد گرفتن علوم مشاهده
نموده بود او را مانند فرزند خود دوست داشت

و در کمال دقت و دلسوزی تربیت میکرد تا آنکه در
هر علم بهرهٔ کامل حاصل نمود و از جملهٔ دانشمندان
بزرگ گردید و جمیع دانشوران و بزرگان محبت
اورا در دل خود جای دادند و در هر مجلس از علم و دانش
و خوش ذاتی او صحبت می کردند پس جمیع اینها بواسطهٔ
رفتار و کردار نیک حسین بود که پدر و مادر و معلم را
از خود راضی داشت و با جمیع مردم در کمال محبت
حرکت کرد و در کسب علوم سعی نمود

*

حکایت چهاردهم   قصهٔ زبیده و دختری بود که در هنرهای
زنانه ترقی زیاد کرده و در این عمل تجارت بزرگ نموده بود و رفتار او برای



سایر دختر ها بهترین سرمشقها است



در یکی از شهرها زنی بود که او را زینب می گفتند در اوایل
جوانی شوهرش مرده و بیوه شده بود و دختری
خانه
شش ساله داشت که اسمش زبیده بود این زن در
خود نشسته مشغول بافندگی و خیاطی و زردوزی و
قلاب دوزی و گل دوزی و سایر هنرها شد و آنها را
میفروخت تا از زحمت کسب دست خود گذران کند
وامر معاش او و دخترش بگذرد و دخترش زبیده
نیز در پیش دست او کار میکرد و هنر می آموخت
و قیمت هر یک از اجناس را یاد گرفته بود که هر وقت
مادرش حاضر نبود زبیده بجای مادر خود می نشست و آنها را
میفروخت و قیمه آنها را میگرفت و این کار با وجود
کمی سن او خیلی غریب بود از آنکه بسیار کمی از

دخترها که دوازده سال و بیشتر دارند نمی توانند
این قسم حرکت کنند و کم دختری است که در این
سن مثل این دختر تربیت شده باشد و بتواند معامله
و خرید و فروش کند

و علاوه بر اینها بدرس و مشق هم مشغول بود و روز
بروز تربیت و ادب زبیده بیشتر میشد و قواعد خرید
و فروش را بهتر یاد میگرفت و زنهائیکه از برای
معامله نزد او می آمدند بواسطهٔ ادب و خوش خلقی
او بکمال میل و محبت را باو پیدا میکردند و از ملاقات
او خوشوقت میشدند در اندک زمانی مراوده زنها
نزد او زیاد تر و تمولش معروف و آوازه خوبیش
بلند و مشهور شد و در جمیع صفات بر مادر خود برتری



گرفت و بواسطهٔ کوچکی و کمی سنّ او محبّت زنها باو
بیشتر از مادرش و میلشان باو زیادتر گردید خصوصاً که
دیده کارهای نازک و پاکیزه میکرد و در حرف زدن
خیلی باادب بود و قیمت چیزها را زیاد نمیگفت بلکه حقیقت را
می‌گفت و در معامله و داد و ستد بدروغ گفتن
عادت نکرده بود در درستی و راستی و امانت و دیانت
مشهور شده بود و در جمیع زبانها مدح او بود علاوه
بر این صفات خوب که در او بود و بجز او کمتر کسی
میتوانست صاحب این صفات باشد بسیار با تواضع
و با تعارف بود و با مردم بکمال فروتنی رفتار مینمود
و بمدح مردم فخر نمیکرد و زبان بخود ستائی
نمی‌گشود بلکه اگر می‌شنید که ذکر خوبیها و هنرهای



اورا می گفتند تبرّی مصحبت وچنان مینمود که این
خوبهیا در او نیست و وقتی که مادرش برای خرید
وفروش باکسی حرف میزد اصلا حرف
نمیزد وبا هیچ کس صحبت نمیکرد وبکارهای خودش
مشغول بود وبمشتری نگاه نمیکرد واز برای مادرش
کار میکرد ومزد میگرفت مثل آدم غریب ومزد
خودش را در صندوقچه کوچکی میگذاشت وآنرا نمی شمرد
مگر در سالی دو دفعه یکی در اول تابستان یکی در
اول زمستان بجهة خریدن لوازم واسباب کار
خودش وباوجود کارهای بسیاری که داشت
زمانی هم از برای خواندن کتابها قرار داده بود
مادرش نیز در خواندن ونوشتن بکمال مهارت را



داشت و در هر صبح و شام زبیده را می گفت در
پیش او کتابهای خود را میخواند و کسی را هم معین کرده بود
که او را خط و حساب بیاموزد پس زبیده بواسطه
هوشیاری و سعی زیاد که در کارها داشت در اندک
زمانی بقدر کفایت عمل تجارت خط و حساب یاد
گرفت بطوریکه هرچه فروخته میشد صورت جنس
و مشتری و قیمت و تاریخ آنرا در کتابچه مخصوص می
نوشت و هرچه زبیده بزرگتر میشد محبت و مهربانی
مادرش با و زیادتر میگردید اتفاقاً وقتی مادرش را
ناخوشی سختی روی داد و زبیده بواسطه کمال عقل و حسن
ترتیبی که داشت مانند زنان سالخورده خودش
مشغول تجارت و فروش شد و نگذاشت خدمی ان



تصویر زن سپده و جمعی از زنها که بجهة
خریدن پارچه ها بنزد او آمده اند



ناخوشی مادرش آگاه شود تعجبی که هرکس می آمد
و میرفت گمان میکرد که مادرش مبتلاست در همان
نزدیکی است و کنیزی را بخدمتکذاری مادر گماشته
بود که مواظب خدمات او بود و ناخوشی او را
پنهان میکرد چندی بهمین حال گذشت تا مادرش
شفا یافت و از بستر برخواست و دید همه چیز ها مثل
سابق در کمال خوبی برجای و برقرارست و از تجارت
زبیده مبالغی منفعت حاصل شده دانست که زبیده
در این مدت مشغول خرید و فروش بوده و نگذاشته است
هیچیک از مشتریهای قدیم او متفرق شوند این
ثمره بیشتر مایه محبت و اطمینان خاطر مادرش گردید
پس از مدتی مادرش وفات کرد و در این وقت زبیده

یازده ساله بود از این مصیبت بزرگ او را غم و اندوه
فراوان روی داد و زیاده از حد دلسوخته و متأثر
شد ولی بواسطهٔ کمال عقلی که داشت بر این مصیبت
بزرگ صبر میکرد و حزن و اندوه خود را آشکار نمی
ساخت از بیم آنکه مبادا مشتریهای او متفرق شوند
و در پیش خود بگویند زبیده دیگر حالت خرید و فروش
نیست پس مانند سابق بکارهای خود مشغول شد که
مبادا گرفتار مصیبت دیگر که ضرر و خسارت است
بشود و با مردم مهربانی و خوش روئی سخن می گفت
و کار خرید و فروش در پیش زبیده زیاد شد بطوری
که در حیات مادرش بود

پس یکی از خاله های خود را نیز نزد خود آورد و در



پیش خود منزل داد و کارهای خانه را باو سپرد که خودش برای کسب و معامله آسوده باشد و نیز چون جوان بود کسی در خود شش و مالش طمع نکند و عنقریب زبیده صاحب دولت و مکنت زیاد شد که همه را از کسب دست خود و هنرهای خود و حسن سلوک با مردم و خوش روئی در معامله پیدا کرده بود

حکایت پانزدهم در مراعات مسکین و ترس از خدای تعالی

در یکی از شهرها طفلی بود که حمزه نام داشت و این طفل از بچگی عادت کرده بود که برای هر چیز جزئی گریه میکرد و بجهة گریه زیاد چشمهای او سرخ و رنگش افروخته و بینیش کلفت و صورتش عیب



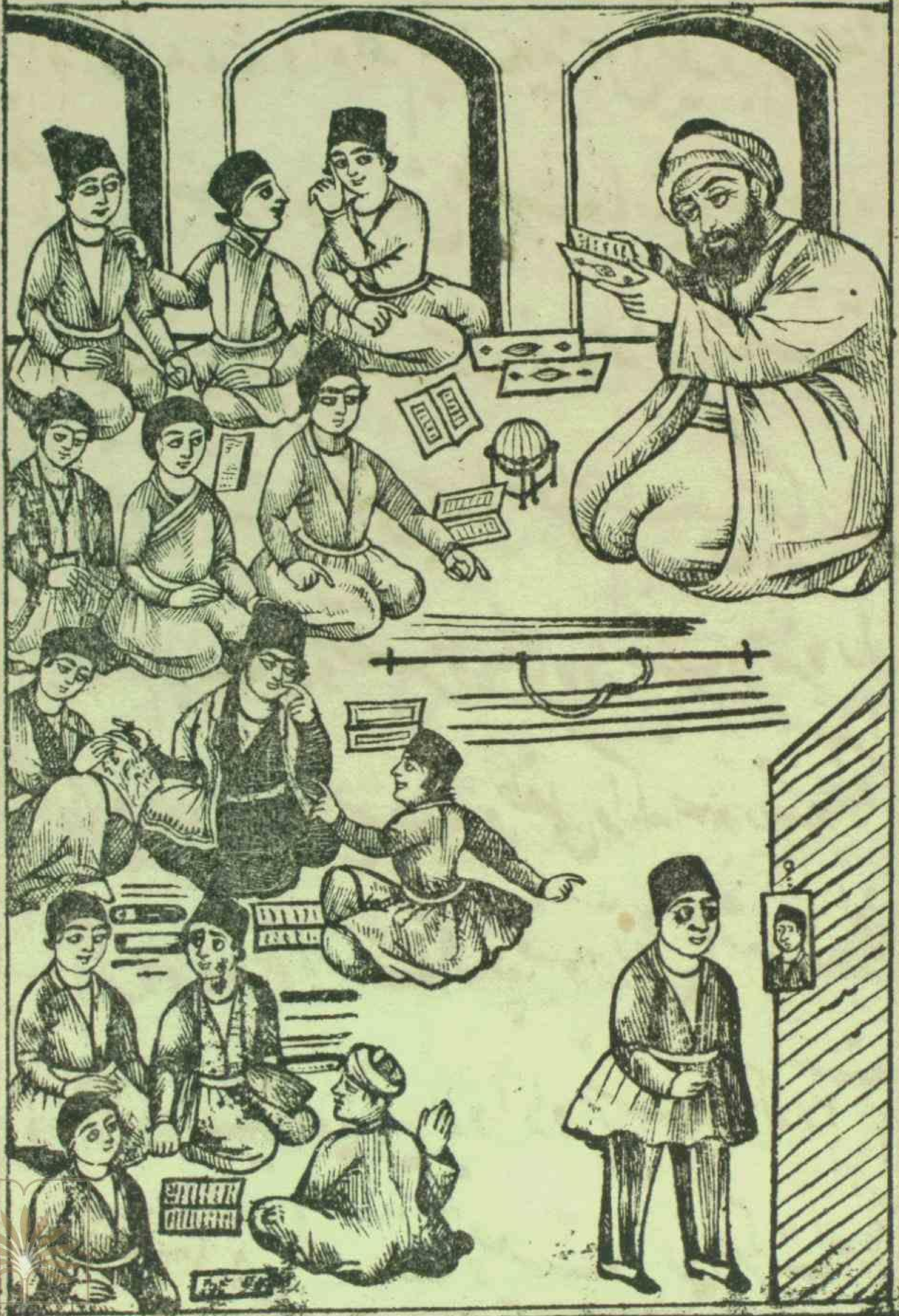
شده بود بطوریکه کسی میل میکرد باو نگاه کند و علاوه
بر اینها ناخوشی دیگر داشت و آن این بود که خیلی پرخوره
بود و باین واسطه خیلی چاق و قطور شده بود و یکنفر
از خویشان حمزه معلم اطفال بود که او را شیخ شهاب
الدین میگفتند و این معلم مکتب خانه خوبی داشت که اطفال
بزرگان و امرا در آنجا درس میخواندند و این مکتب را
نیز مکتب شیخ شهاب الدین مینامیدند و این شیخ
حمزه را برای اینکه خویش او بود دوست داشت
و میل داشت او را خودش درس بدهد و تربیت کند
ولیکن میترسید که بجهة زشتی صورت و بدی هیئات
حمزه بچها او را مسخره و استهزا بکنند مادرش هم این را
دانسته بود همین که وقت درس خواندن حمزه شد



درپیش او را به مکتب خانه که نزدیک خانه خود شان
بود و بچهای فقیر در آنجا درس میخواندند برد و معلم
اطفال هم مرد فقیری بود با وجود آن بواسطه زشتی
صورت و بدی هیات حمزه با و اعتنا نمیکرد و مزد
درس او نبود همین قدر بود که از جمله شاگردها
شمرده میشد اتفاقا در آن مکتب خانه آینه بدیوار
آویخته بودند حمزه نزدیک آن رفته صورت خود را
در آئینه تماشا میکرد که بیک مرتبه جمیع بچها بخنده
افتاده و بی اختیار بر حمزه میخندیدند پس بخاطر
یکی از بچها رسید که حمزه تازه آمده است و بجهته اینکه بچها
برا او میخندند دلشکسته خواهد شد خصوصا در
حضور او پس بیرون رفت در حالتی که بشدت



تصویر مکتب خانه وحمزه که پیش آئینه
ایستاده است وشاگردها باو می خندند وطفلی که
صورت خودش را با مرکب سیاه کرده است



خنده نمیتوانست خودداری کند و صورت خودش را
با مرکب سیاه کرده آمده در جای خود نشست و روی
خود را درهم کشید شاگردها که او را این طور دیدند
بر او خندیدند و او هم میخندید مثل آنکه برای خنده
شاگردها میخندد و خودش را اسباب خنده قرار
داد که شاگردها بر حمزه نخندند و حمزه دلشکسته
نشود پس وقت مرخصی بچها معلم جمیع بچهارا
هر کدام بهبانه و تقصیری نگاه داشت و حمزه را
مرخص کرد و بعد از رفتن حمزه طفلی را که صورت خود
سیاه کرده بود خواست اگرچه صورتش را شسته بود
اما باز اثر سیاهی باقی بود از او پرسید که راست
بگو سبب سیاهی صورت تو چیست و این کار امروز را



چرا اگر دی و دروغ نگو که نجات در راستی است و اگر
کسی گمان کند که از دروغ گفتن گناه پوشیده می ماند
خطا کرده است و بدانکه دروغ گفتن بدترین تقصیرهاست
و هر کس دروغ بگوید در نظر همه مردم خوار و ذلیل است
این پسر خیلی با ادب و با تربیت و با حیا بود وقتی که معلمش
این حرفها را میزد در کمال ذلّت پیش روی معلم ایستاده
و سرش را بزیر انداخته و رویش از خجالت سرخ
شده بود وقتی که حرف معلمش تمام شد با کمال ادب عرض
کرد که من چون دیدم حمزه تازه بمکتب ما آمده و
شاگردها از صورت او بخنده افتاده و بر او استهزا
می کنند و این خوب نبود ترسیدم حمزه از این
حرکت بجهاد دلشکسته شود صورت خودم را



مرکب سیاه کردم که بچها بصورت من بخندند و
حمزه از خنده شاگردها دلتنگ و دلشکسته
نشود و چنان نداند که باو تنها میخندند معلم از
عقل او تعجب کرد و باو آفرین گفت و خیلی مهربانی
نمود پس رو بسایر شاگردان کرد و گفت از شما میخواهم
که همگی این حرکت خوب و صفت پسندیده را یاد بگیرید
که بهترین صفتها است و بخاطر خودتان بسپارید که از
الآن ببعد هرگز پیرامون سخریه و استهزا نگردید و
هرگز کسی را استهزا نکنید که شخص نباید غیر خودش را
استهزاء کند هر طور باشد بجهة آنکه نمیداند تغییرات
دنیا را و کسیکه نقصی یا علتی جبلی یا عارضی دارد
یا فطرتاً صورتش زشت است یا بواسطهٔ مرضی و آفتی

هیاتش تغییر کرده خودش شرمنده و خجل است
پس شخصی که او را می بیند اگر خودش سالم است باید
خداوند را شکر کند و قدر نعمت سلامتی را بداند
که خداوند قادر است بر هر چیز میتواند اشخاصی را
که بعلتها و مرضها مبتلا هستند تندرستی و صحت
کرامت فرماید و همچنین میتواند اشخاصی را که تندرست
و صحیح هستند بعلتها و ناخوشیها مبتلا سازد و
هست که شخص معیوب را شفا میدهد و کسی را که باو
استهزا کرده مبتلا میکند بجهة آنکه استهزا و خنده
بصورتها و هیأتهای مردم در معنی استهزا بافضال
خداوندی است و سبب خشم خداوند قادر قاهر خواهد شد
باید ترسید و حذر کرد از قهر و خشم خداوند



و تعالی هنوز معلم از وعظ و نصیحت فارغ نشده
بود که این حرفها در دل همه شاگردان اثر کرد و از
خوبی بیان و درستی سخنان معلم ترس و خوف در دلهای
همه جای گرفت و عزم کردند که دیگر هیچ کس را
استهزا نکنند و با همه کس بخوبی و خوش روئی
و ادب رفتار کنند پس مرخص شدند روز دیگر که حمزه
بمکتب آمد هیچ حرکتی و حالتی و خبری چیزی از آنچه
روز پیش دیده بود ندید و نمیدانست سبب آن چه
چیز است معلم چون امروز حالت بچهها را اینطور
خوب دید خوشحال شد و دانست که سرزنش و ملامت
او در شاگردها اثر کرده و زیاد خوشوقت شد از
اینکه دید جمیع شاگردها از اول تا آخر محبت

و مهربانی با حمزه کردند و بطوری با او گرم گرفتند و دوستی نمودند که تلافی روز پیش را کرد بخصوص طفلی که دیروز رعایت حالت حمزه را کرده بود دست او را گرفته و در پهلوی خودش نشانده با او مهربانی میکرد و کمال دوستی را ظاهر مینمود

حکایت شانزدهم در بیان آنکه هر کس با دیگران خوبی کند خیر خواهد دید

اتفاقا روزی حمزه بیرون آمده بود در راه خودش طفلی را دید که گریه میکند و دستهای خودش را بجانب آسمان بلند کرده و میگوید ای خدا ای خدا عاقبت کار من چه خواهد شد دل



حمزه بحالت او سوخت و صبر کرد تا مادرش رفت
پس نزدیک او رفت و از سبب غصه او پرسید آن
طفل آهی کشید و گفت سبب غصه من این است که میترسم
معلم من مرا عذاب و عقاب کند و تفصیل این است
که من از جمله بچهائی هستم که در مکتب شیخ شهاب الدین
درس میخوانم و مدتیست که در انجا هستم و معلم من با من
کمال محبت را دارد و مرا مرخص کرد که یکهفته در پیش پدر
و مادرم بمانم با وجود انکه هیچ کس را اینقدر مرخص نمیکرد
من هم قصدم این بود که وقتی برمیگردم لوح درس خود مرا
بطوریکه باید روان کرده و حفظ کرده در پیش او بخوانم
که از من خوشوقت شود و بر مهربانی من بیفزاید
اما چه کنم که لوح من گم شده است و در حینی که اینها را

میگفت های های میگریست حمزه خیلی نیک نفس
و بارحم و مروت بود بحالت آن طفل ترحم کرد و خواست
کاری بکند که آن طفل را از این غصه خلاص کند اما متحیر
بود که چه تدبیر کند پس با خود گفت باید در حق این طفل کاری
بکنم که دلم نخواهد آن کار را در هیچ وقتی دیگری
درباره من بکند چنانکه معلم هر روزه با طفال میگوید
کسی خیر نمی بیند مگر آنکه خیر دیگری را هم مثل خیر
خودش بخواهد و این حمزه دو لوح داشت یکی در
دستش بود و یکی در منزل او بود پس لوحی را
که در دست داشت بآن طفل داد با کمال خوشروئی و میل
و خیلی خوشحال شد از اینکه رفیق خودش را خوش
حال کرده و رفع شر اذیت و آزار معلم و اذیت



تصویر طفلی که لوح درسش را گم کرده در میان
کوچه گریه میکند و حمزه که لوح خودشرا باو میدهد



نموده است آن طفل بی تأمل لوح را گرفت و با کمال
خوشحالی اشکهای خود را پاک کرد و حمزه را تشکر گفت
و از این محبت بزرگ زیاده از حد اظهار امتنان و خوشوقتی
نمود و او را دعا کرد

پس لوح را برداشته بمکتب شیخ شهاب الدین رفت
و حمزه هم بمنزل خود رفت و از این خوبی که درباره
آن طفل کرده و به نصیحتهای معلم خود گوش داده و عمل نموده
خیلی خوشحال بود و چون حمزه داخل منزل خودش شد
خواست لوح خود را بردارد و یقین داشت که لوح حاضر است
بجهت آنکه این لوح را شیخ شهاب الدین که با او خویش
بود باو داده بود و گاهی بمنزل حمزه می آمد
و برای او در آن لوح چیز مینوشت غیر از آنچه



حمزه در مکتب میخواند پس آن لوح را در گوشه دید که افتاده
و شکسته است و چند پارچه شده است متحیر ماند
و نمیدانست فردا چه کند و وقتی که بمکتب میرود جواب
معلم را چه بگوید و او هر روزه بلوح محتاج است که باید
در آن چیز بنویسد و حفظ کند و در پیش معلّم خود سبق
بخواند پس در اینحالت که بشدت متفکر و متحیر و در هم
و غم فرو رفته بود شیخ شهاب الدین که خویش او بود
وارد شد حمزه را دید که از مکتب برگشته از دیدن
او خوشحال شد و از درس و مشق او پرسید که بداند
در درس خود سعی دارد یا نه حمزه عرض کرد که
شب و روز مشغول هستم و یکدقیقه بیکار نمی مانم
گفت لوح خودت را بیاور که ببینم و خواست



درس او را گوش بدهد و مشق او را ببیند و خاطر جمع
بشود حمزه که اسم لوح را شنید رنگش از خجالت
سرخ شد و جرأت نکرد که بگوید لوح شکسته است که استاد
شیخ چنان بداند که حمزه مراقبت نکرده و در خواندن
درس و حفظ لوح تنبلی کرده بخصوص این پسر از شیخ
خیلی حیا میکرد از خجالت نتوانست یک کلمه حرف بزند
شیخ که حالت حمزه را آنطور دید در پیش خود گفت
کار این پسر از دو حال بیرون نیست یا لوح را گم کرده
و یا درس خود را روان نکرده است پس خواست حقیقت را
بداند دوباره باو گفت اگر دلت میخواهد لوح خودت را
بیاور و باو بملایمت حرف میزد و چنان مینمود که
آوردن لوح حکمی و حتمی نیست بسته بمیل خود

بکه

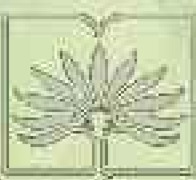


عیبا شد پس حمزه راستی را گفت که لوح شکسته و
ضایع شده است شیخ اورا ملامت کرد از اینکه لوح را
ضایع کرده اما در ملامت برا وسخت نگرفت و اذیت
نکرد بجهة آنکه حمزه دروغ نگفت و راستی را بیان نمود
و در باطن شیخ خوشوقت شد از اینکه حمزه را
راست گو و با صداقت دید
و چونکه شیخ شهاب الدین رفت مادرش از حمزه پرسید
که لوح دیگر که در مکتب داشتی کجاست که او را باید بعوض
لوح شیخ شهاب الدین بدهیم که لوح او که شکسته در
پیش ما امانت بود حمزه متحیر ماند و در جواب مبهوت
و حیران شد و نتوانست یک کلمه جواب بدهد و دانست
که خطا کرده است که در بخشیدن آن لوح با آن پیر با مادر

خود مشورت نکرده و از او اذن نگرفته است نتیجه آنکه
طفل باید در جمیع کارهای خودش با پدر یا مادر
مشورت کند و هیچ کار بدون اذن آنها نکند
با وجود این حمزه حقیقت امر را با مادر خود گفت و از
او پنهان نکرد و نترسید نتیجه آنکه در پیش مادر خودش
عزیز بود و این کار را هم که کرده بود از جمله کارهای خوب
شمرده میشد پس آنچه واقع شده بود از گم شدن لوح
آن طفل که حمزه لوح خودش را باو بخشید و حالت
آن طفل همه را بیان کرد بطوریکه هر کس می شنید دلش
میسوخت مادرش که تفصیل را از حمزه شنید دید حمزه
کار خوبی کرده و جای ملامت نیست مگر اینکه در اذن
گرفتن از مادر غفلت و کوتاهی کرده پس برای نصیحت



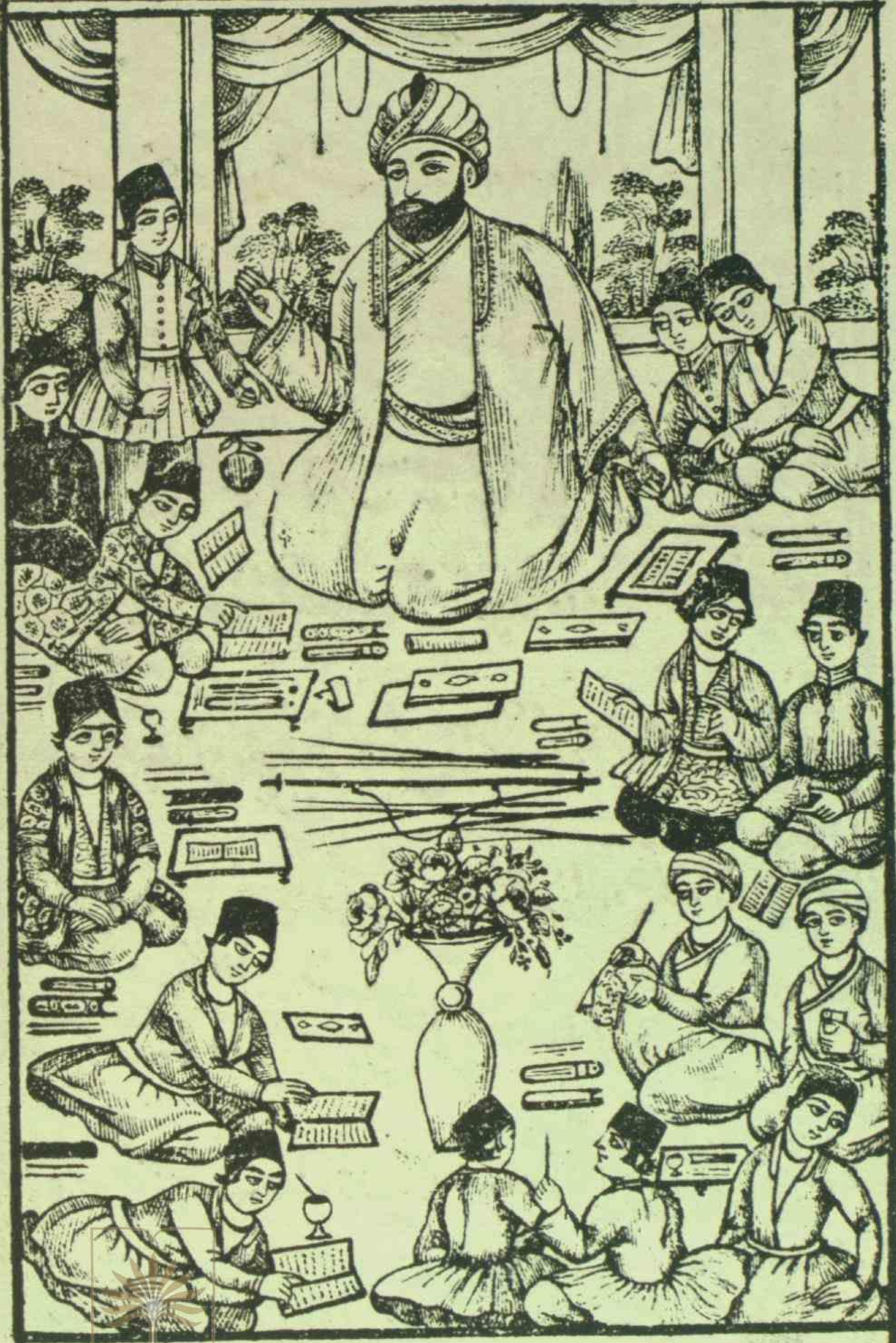
باو گفت که فرزند نباید ببخشد مگر چیزی را که مال خاص
خودش باشد و در چیزیکه مال پدر و مادر او است نباید
بهیچوجه تصرف کند مگر باذن آنها چه جزئی باشد
و چه کلی پس اگر طفل از مال پدر و مادرش بکسی چیزی ببخشد
خلاف کرده است و در حق آنها تقصیر نموده و برای
او هیچ ثواب و فضیلتی نیست در انیکه لوح خودش را
بدیگری ببخشد بلکه هر گاه طفل بی اذن پدر و مادر خودش
چیزی بدیگری ببخشد پدر و مادرش میتوانند آن چیز را
پس بگیرند لیکن ای فرزند خوب کن هارا در این دینی
خودت و با آنها ببخش هر چه میخواهی بعد از اذن و مشورت
پس این نصیحت در قلب حسنره جای گرفت و عزم
کرد که دیگر بدون اذن مادرش رفقای خود چیزی ببخشد



مگر وقتی که بزرگ بشود و خودش صاحب مالی باشد که
مخصوص او باشد

و در این وقت که مادر حمزه او را نصیحت میکرد
و ملامت مینمود در مکتب شیخ شهاب الدین آواز تحمید
و تحسین حمزه بلند شد و آن چنان بود که شاگردی
که حمزه لوح خودش را باو بخشیده بود در پنهانی بعضی از رفقای
خود را از آنچه واقع شد خبر داد از غم و اندوهی
که در کم شدن لوح خودش داشت و از خوبی که حمزه
باو کرد و لوح خود را باو بخشید و او را از غصه خلاص کرد
این خبر از این طفل بآن طفل در میان همه بچها منتشر شد
و باهم خبر میدادند و بر حمزه تحسین میکردند پس
شیخ از هر طرف آواز ماشاء الله و تحسین شنید خواست

تصویر مکتب خانهٔ شیخ شهاب الدّین
که شاگردها تعریف حمزه رامیکنند و طفلی که
پیش شیخ ایستاده تفصیل را عرض می کند



سبب آنرا نفهمد و بداند که جمیع بچها تعریف و تحسین
که را می کنند پس یکی از شاگردان صورت حالرا
بیان کرد شیخ شهاب الدین بسیار خوشحال شد
بجهة آنکه حمزه خویش خودش بود او را مثل فرزند
خودش دوست داشت و در این وقت مایهٔ مفاخرت
شیخ شد القصه چنانکه گذشت حمزه در مکتب دیگر
درس میخواند و در مکتب شیخ شهاب الدین که خویش
خودش بود درس نمیخواند پس جمیع شاگردان
شیخ گفتند که چرا حمزه را که خویش شماست به
مکتب ما نمیآورید که زیر دست خودمان باشد و خودمان
او را تربیت کنید و چرا او را در مکتب غریب
گذاشته اید شیخ گفت بواسطهٔ زشتی صورت اوست



که سبب نفرت طبع وانزجار خاطر شماها خواهد شد
وسبب میشود که بعضی از شما از مکتب من بیرون
بروید جمیع شاگردها گفتند که ای شیخ خوش ذاتی
وخوش خلقی وحسن سیرت خیلی بالاتر وبهتر است از
خوبی شکل وحسن صورت پس همگی التماس کردند که حمزه را
هم بمکتب آنها بیاورد که در پیش آنها باشد شیخ
قبول کرد وحمزه از سبب خوش ذاتی خود
واحسانی که در حق آن طفل نمود این جزای
بزرگ را دید وباین مرتبهٔ بلند رسید که جمیع اطفال
این مکتب که همه از اولاد شاهزادگان وبزرگان
بودند با او دوست ورفیق شدند وبا او کمال
الفت ومحبت را پیدا کردند وبواسطهٔ خوبی سیرت

اُو از زشتی صورتش چشم پوشیدند و در جمیع صحبتها و گفتگوها اُو را با خود شریک ساختند و هیچ چیز از و پنهان نمیکردند و کمال خوشروئی با او اظهار مینمودند و این همه محبّت و مهربانی آنها با حمزه بجهة این بود که در حق یک نفر از رفقای آنها آن طور خوبی و محبت کرده بود

پس حمزه دانست که این همه مهربانیها برای شخص او نیست بلکه برای نیک نفسی و رفتار خوب او است و این معنی در قلب حمزه اثر بزرگ کرد و عزم کرد که هیچوقت فرصت را از دست ندهد و هر قدر بتواند با دوستان و آشنایان خود محبّت و رعایت کند پس نزد معلّم قدیم خود رفت که تفصیل را باو بگوید

بدهد و از زحمتهای سابق او اظهار تشکر نماید و عذر
خواهی کند برای رفتن خودش از مکتب او معلم
او چون این را شنید خیلی افسوس خورد از رفتن حمزه
بجهة آنکه حمزه خیلی خوش ذات و خوش قلب و
حرف شنو بود پس حمزه رفقای خود را وداع کرد و آنها
بواسطه محبتی که با حمزه داشتند جمیعاً بگریه افتادند
و بر مفارقت و دوری حمزه تأسف میخوردند
و باو اظهار کردند که طاقت جدائی او را ندارند حمزه
نیز از جدائی آنها متأثر شد ولیکن در باطن خوش وقت
بود از آنکه بمکتب خویش خودش شیخ شهاب الدین
میرود و او بواسطه خوشی در تربیت و با ادب
او بیشتر از غریب سعی خواهد نمود پس چون



تصویر حمزه که میخواهد از مکتب خانهٔ اول
بیرون بیاید و بمکتب خانهٔ شیخ شهاب الدین برود
و شاگردها بدور او جمع شده التماس میکنند نرود



به مکتب شیخ شهاب الدین آمد کمال سعی را در ترقی
خود میکرد و هرچه میدید و می شنید از خوبی و
ادب بخاطر می سپرد و روز بروز ترقی میکرد تا
آنکه در جمیع آداب و کمالات کامل شد و صاحب
شان و درجه و مقام بلند گردید

حکایت هفدهم متضمن قاعده مجربه از برای
حسن تعلیم

سابقا گفته شد که حمزه با آن پسر که گفتیم خوبی کرد
و لوح خودش را باو بخشید و اسم آن پسر علی بود و حمزه
چونکه آن احسان را با علی کرد برای خودش کمال
خوشوقتی و سرور باطنی روی داد چنان که

عادت کسانی است که از روی نیک نفسی و خوش ذاتی

با برادران دینی خود خوبی میکنند و جمیع رفقای

حمزه او را تحسین کردند و او را نزد خود بردند و با او

بکمال محبت و مهربانی رفتار نمودند پس ببین خوش بختی

آن پسر را که با رفقای خود مهربانی و با همسران خود

خوبی کرد و بقدریکه می توانست هم و غم را از آنها

دور و آنها را خوشحال و مسرور نمود چگونه جزای خوب دید

خوبی او بهدر نرفت

و آن چنان بود که وقتی حمزه لوح خودش را بعلی بخشید

و او خوشحال و خوشوقت بمکتب خود برگشت و این

خوبی و احسانی که حمزه کرده بود مشهور شد

این خبر به پدر علی رسید عزم کرد که ملاقات این



احسان حمزه را خیلی بیشتر و بهتر بکند پس یک
قرآن بسیار خوش خط که جمیع ورقهای آنرا
با طلا تذهیب کرده بودند گرفت و آنرا جلد بسیار
خوبی کرده بحمزه بخشید و مهمانی بزرگی کرد و شیخ
شهاب الدّین و معروفین را با حمزه و جمیع شاگردان
مکتب وعده گرفت و در آن مجلس با حمزه خیلی
محبّت و مهربانی و اکرام کرد و برای او غذاهای
خوب و شیرینیهای مرغوب حاضر ساخت
و جمیع حاضرین با حمزه ملاطفت و مهربانی
میکردند و بواسطه خوش ذاتی و نیک نفسی حمزه
از زشتی صورت او چشم پوشیده بودند



تصویر خانهٔ علی که پدر علی جمعی معارفرا
با شیخ شهاب الدّین و جمیع شاگردها
مهمان کرده و یک قرآن بحمزه می بخشد

در روز بعد از مهمانی اتفاقاً پدر علی بمکتب رفت که
علی و حمزه را که رفیق اوست به بیند چون پسر
خودش را دید خواست اطاعت و امتثال او را
امتحان کند باو گفت ای فرزند میخواهم که سوره
یوسف را حفظ کنی و علی بالطبع تنبل بود از شنیدن
این حرف اظهار تضرع کرد و گفت برای من
ممکن نیست سوره یوسف را حالا حفظ کنم و معلم
نیز حاضر بود پس پدر علی قصد خود را با معلم گفت
و خواهش کرد علی را وادار به خواندن و حفظ کردن
کند که هرچه مینویسد و میخواند همه را از خارج حفظ کند
و گفت اما میخواهم پیش از همه چیز حرف شنیدن
و اطاعت کردن را یاد بگیرد که بهترین چیزها



برای اطفال حرف شنیدن است

پس پدر علی رفت و علی بنا کرد بشکایت کردن
در پیش رفقای خود از حرف پدرش و معلم گوش
میداد باو گفت ای علی تو مقصود پدرت را نفهمیدی
مقصود او این نیست که تو تمام سوره را در یک روز
حفظ کنی بلکه باید بتدریج حفظ کنی پس هر روزی یک
صفحه حفظ کن علی گفت اگر مقصود پدر من این است
آسان است و در همان ساعت یکصفحه را حفظ
کرد پس معلم بعلی گفت گویا صفحه که بعد از آن است
مشکل تر باشد علی گفت نقلی نیست آن را هم بخوبی
حفظ کرد معلم تحسین نمود و در میان شاگردها بر او
آفرین گفت و جمیع شاگردها تحسین و تمجید کردند



این سبب قوّت قلب علی شد و باز از روی شوق مشغول حفظ کردن شد و بهمین طور در دو سه روز تمام سورهٔ یوسف را حفظ کرد و این بواسطهٔ حُسن تدبیر معلّم بود و همچنین هر کس بخواهد تربیت اطفال کند لازم است کمال رعایت را در حسن تدبیر نماید * و در این اثنا که معلّم تدبیر در درس علی میکرد حمزه در زیر چشم نگاه میکرد و ملتفت بود و دانست که حسن تدبیر معلّم سبب شد که علی با وجود تنبلی و کسالتی که در خواندن درس داشت با این سهولت و آسانی درس خود را حفظ کرد و حمزه نسبت در درس تنبل نبود ولی ذهنش کند بود و نمی توانست درس خودش را بآسانی حفظ کند پس عزم کرد که او

هم این طور کند و برای روان کردن و حفظ کردن
درس خودش این طریقه را بکار ببرد شاید بتواند باین
وسیله هر روز از قرآنی که پدر علی باو داده است
حفظ کند علاوه بر لوح خودش پس قرآن را باز کرد
و قدری از آن را معلم برای او معین کرد و او چند
سطر را شروع بخواندن نمود و مکرر خوانده پس قرآن را
برهم گذاشت و باز از حفظ مکرر خواند بعد از آنکه
خوب حفظ کرد چند سطر دیگر را گرفت آن را هم حفظ
کرد و بهمین طریق جمیع آنچه را معلم او معین کرده
بود حفظ نمود پس برای حمزه کمال خوشحالی روی
داد و این قاعده آسان را برای حفظ پسندید
و عزم کرد که همیشه این قاعده را بکار ببرد



تصویر مکتب خانه شیخ شهاب
الدین و حمزه که قرآن حفظ می کند



وچون وقت رخصی شد حمزه برای بازی
کردن رفت ولوحی راکه حمزه حفظ کرده بود وبایـ
فردا صبح بمعلم خود بشنواند امشب پیش ازخواب
چند دفعه از حفظ خواند وبعد خوابید ووقتی که بیدار
شد دید جمیع کلمات لوح ذهنی او شده و بر
زبان او جاری است ودرخاطر او نقش بسته
که میتواند بی فکر وزحمت برای معلم بخواند
پس حمزه از خوبی وآسانی این
قاعده تعجب کرد وپیش ازین کمتر اتفاق می افتاد
که حمزه با کمال زحمت بتواند این طور لوح خودشرا
حفظ کند وهرکس نمیدانست گمان میکرد که حمزه
آن را از زحمتهای زیاد وتکرار خواندن در زبان



طولانی حفظ کرده حتی شیخ هم اینطور گمان میکرد
وحال آنکه سبب این طور نبود بلکه متابعت این طریقه
سبب این طور حفظ کردن او شده بود
و دیگر بعد از آن سبب از لوح خودش کم کم حفظ می کرد
و باز همه را بر روی هم چند دفعه میخواند تا در ذهنش
راسخ میشد و باین وسیله رفع کندی ذهن و ضعف
حافظهٔ حمزه شد و دیگر گمان نمیکرد که نتواند قرآن و دیگر
و سایر کتابها را حفظ کند و کم کم از همسران خود پیش
افتاد که آنها این قاعده را نمیدانستند و همچنین تا
وقتی که حمزه از مکتب بیرون رفت و بمدرسهای
بزرگ داخل شد در آنجاها هم در مذاکره و مطالعهٔ
علوم همین قاعده را معمول میداشت و باین



واسطه خیلی ترقّی کرد و از جملهٔ اهل کمال و دانشمندان شُد وحمزه با وجُود همه کمالات خیلی با حیا و مُتواضع بُود و بهیچوجه خود پسندی و تکبّر نداشت و خودش ادّعای علم و فضل نمیکرد و طالب شُهرت نبُود ولی اُستادان و بزرگان و دانشمندان در هر مجلس اُورا مدح میکردند و باین واسطه کمالات علم و فضل و خوش ذاتی شُهرهٔ آفاق گردید

حکایت هجدهم در بیان آنکه تکبّر دلیل حماقت است

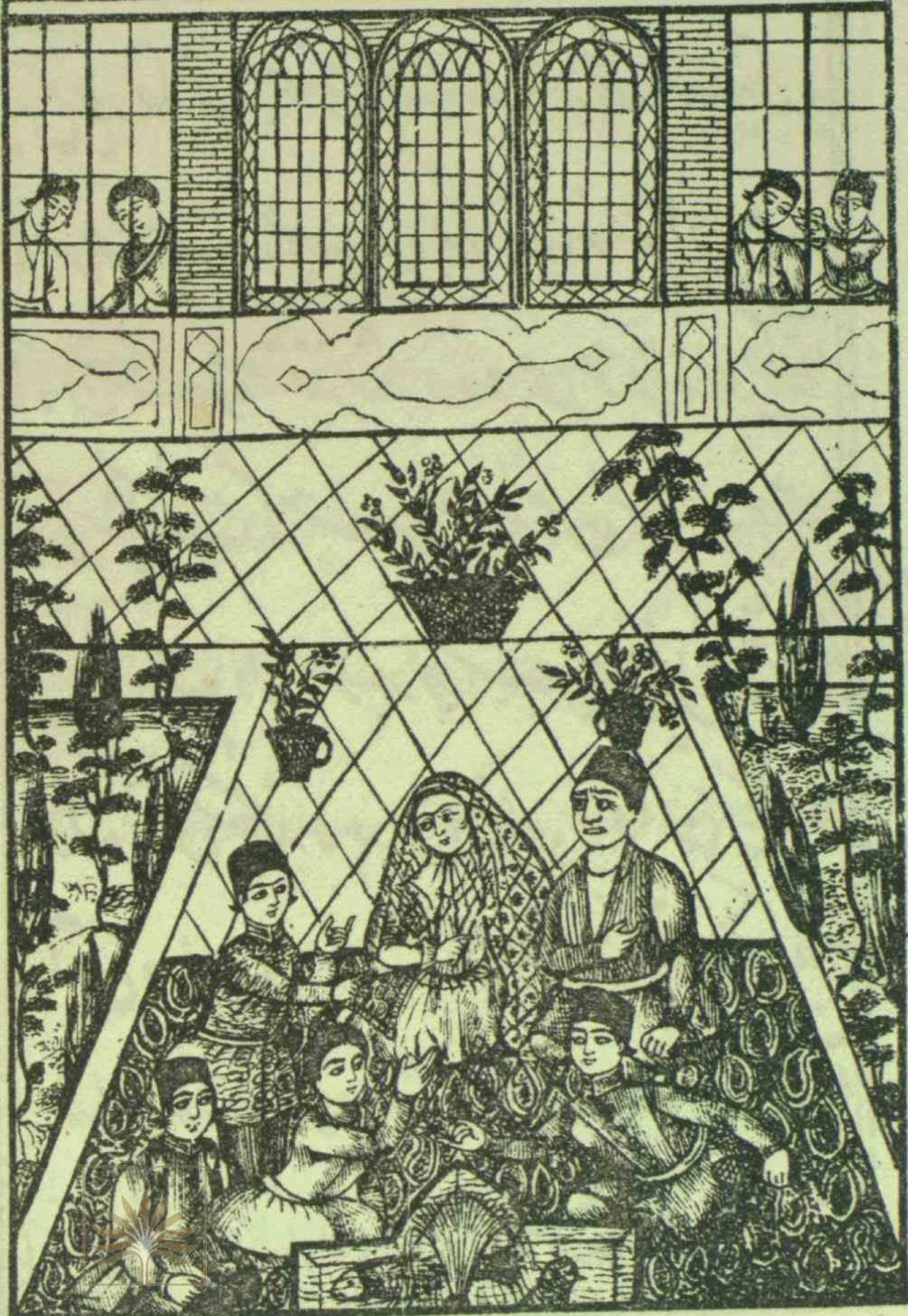
اتفاقا زنی از زنها رُوزی بمکتب شیخ شهاب الدّین رفت که پسرش را ببیند و دختری داشت هشت ساله این دُختر خوشگل و خوش صورت

بود ولی از کوچکی بتکبر عادت کرده بود واسم او
زیور خانم بود وبهیچ کس از مرد و زن حرف نمیزد
مگر با کسی که یقین میکرد او از امرا یا متشخصین است
وبا هیچ دختری بازی نمیکرد مگر باکسی که لباسهای
فاخر می پوشید وحالتش این بود که اولاد فقرا
وبیچارکان را بچشم خفت نگاه میکرد ووقتی که با
او حرف میزدند در جواب دادن مضایقه
میکرد ووقتی که جواب میداد بطور بی اعتنائی
وخفت جواب میداد که سبب کدورت وشکستن
خاطر شنونده میشد
چونکه مادرش او را همراه خود آورده بود که
برادرش را به بیند برادرش بعضی از رفقای خودش را

از اطفال نزد او آورد که خواهرش با آنها حرف بزند
و از درس یکدیگر صحبت کنند بجهة آنکه خواهرش هم
در خانه معلم زنانه داشت که او را درس و مشق میداد
پس زیور خانم با بعضی حرف زد و از جمله آنهائیکه با
او حرف میزدند حمزه بود زیور خانم از حرف
زدن حمزه متغیر شد و روی خود از او بر گردانید
برادرش با او گفت که حمزه خلیفه من است و بر من
حق زحمت دارد و در درس من خیلی مراقبت
و دلسوزی میکند و درس مرا بمن روان میکند و
قرآن و لوح و دوات مرا حفظ میکند و نمیگذارد
که ضایع و گم بشود و همیشه مراقب حالت من است
با وجود این دل زیور خانم نرم نشد و در جواب من



تصویر حجره و شاگردها که با زیور خانم حرف
میزنند و زیور خانم روی خود را از حجره برگردانده است



حرفهای برادرش گفت من گمان میکردم که در او خباثت
وشیطنت بقدر زشتی صورت وبدی هیئت اوست
الحمد لله که این طور نیست ولی نمیدانم برای چه این طور
آدم باین زشتی را در این مکتب راه داده اند اگر من می
دانستم که در اینجا باینچنان آدمی روبرو خواهم شد هرگز همراه
برادرم نمی آمدم و باد رخود گفت زود تر از اینجا برگردیم که از
دیدن این روی نحس خلاص شویم برادرش از این جواب
که خلاف مروّت وانسانیّت بود برخود پیچید و رنگش
متغیّر شد حمزه نیز خیلی متأثّر شد و خجالت کشید
پس برادرش دست حمزه را گرفته بطرف باغچه مکتب برد که
با او راه برود و از این حرکت بد که خواهرش کرد از حمزه عذر
بخواهد امّا حمزه بواسطه نیک نفسی که داشت با کمال خوشی



روئی عذر او را قبول کرد

پس از این مقدمه ها در زیور خانم قدری در مکتب ماند تا مدتی از حالت پسرش بپرسد و وضع درس خواندن او را بفهمد و بمعلم سفارش او را بکند و در آن وقت دخترش بباغچه مکتب رفت که گلها را تماشا کند چشمش بیک پروانه خوش خط و خالی افتاد خیلی خوشش آمد و چشم خودش را باو دوخته بود و بطرف آن میرفت که آنرا بگیرد و پیش پای خودش را نگاه نمیکرد اتفاقاً در جلوی او گودال آبی بود که آبش فرو رفته و گل بسیار داشت غفلةً بمیان آن گودال افتاد و در گل فرو رفت خواست بیرون بیاید نتوانست برادرش پیش [illegible] که او را

بیرون بیاورد ولیکن برزیور خانم وحالت او منجیّ
واظهار رقت وتأثر از این واقعه نمیکرد بعجّه اینکه
خواهرش درخطر بزرگی نبود ونیز چون طفل بود همین که
دید صورت ولباسهای قشنگ پرقیمت خواهرش
باگل ولجن آلوده ورنگین شده است خنده براو غلبه
کرد واز روی استهزا گفت ای زیور تو بودی
که بصورت زشت تمسخر میکردی حالا خودت را
ببین که چه قدر قشنگ ومقبول شده زیور
خانم از حرف برادرش خیلی خجالت کشید و
التماس کرد که اورا بیرون بیاورد برادرش
اورا گرفت وهر قدر قوت کرد نتوانست از گل
بیرون بکشد وزیور خانم گریه میکرد وفریاد میکشید



واز حرف برادرش نیز متغیر بود
پس حمزه نزدیک او رفت و بمهربانی باو گفت اگر
من نمی ترسیدم از انکه تو متنفر شوی و طبیعت
متنفر شود نزدیک تو می آمدم و ترا از این گل بیرون
می آوردم لکن میدانم که من زشت هستم هرکس مرا
به بیند از من میگریزد زیور خانم فریاد کرد و با او
سوزناکی که علامت عجز و لابه او بود گفت ای
دوست مهربان من بر من ببخش و از انچه گفتم در
گذر و با من احسان کن و مرا ازین گل بیرون بیاور
و وقتی که این حرف را میزد اشک از چشمهای او
جاری بود دل حمزه بر حالت او سوخت و
بر او ترحم کرده با آن گودال رفت و او را گرفته



تصویر زیور خانم که بگودال گل فرو رفته است

و حمزه که او را بیرون می آورد



بالا آورد و رخت و بدن او را بقدری که میتوانست پاک کرد ولیکن باز بدن و لباس او گل آلوده بود بطوری که هرکس میدید دلش میسوخت و زیور خانم متصل گریه و ناله میکرد و برادرش هم با تعجب باو نگاه میکرد پس نزدیک او رفت و در گوش او گفت نباید تو هیچیک از بندگان خداوند را حقیر بشماری اگرچه در نهایت زشتی باشد بجهة آنکه انسان بسیار اتفاق می افتد که بکسی که از او پست تر است محتاج میشود

و در این بین که زیور خانم در این حالت بد بود برادرش او را سرزنش مینمود اطفال مکتب نیز این امر مطلع شده همگی بتماشای او جمع شدند

و برخیساد بدن او نگاه میکردند و براو میخندیدند
پس غصهٔ زیور خانم زیادتر شد و خواست که پس
از پیش پدر و مادرش فرار کند که در این وقت پاورش
خبردار شده آمد و چادرشب کهنه پیدا کرده بزیور
خانم پیچید و او را بخانهٔ خودشان برد و
با او خیلی ملامت و سرزنش کرده گفت این بلائی
که امروز بر تو وارد شد سزای تکبر تو بود
و از این حکایت باید عبرت بگیرند دخترهای کوچک
که بواسطهٔ سفاهت و بی عقلی تکبر دارند و اعتنا
نمیکنند مگر باَنهائی که خوش لباس و خوش صورت
هستند و حال آنکه غالباً انسان از خوبی لباس و
حسن صورت بری است و لیکن او صاف حمیده



و اخلاق پسندیده دارد و معلوم نیست

که این دختر بعد از این مقدمه ازین صفت بد

برگشت یا آنکه بر کبر و نخوت خود باقی مانده و بازنده

بود بهمین حالت بود بجهة آنکه تکبر صفتی است که زوال

آن مشکل است و صاحب این صفت ذلیل و خوار میشود

و این از صفات ذمیمه است که در بعضی از مردمان

پست فطرت بواسطه کمی عقل و حماقت ظاهر میشود

و مشتبه نمی شود بشرافت نفس و علو طبع که آن از

صفات پسندیده است

حکایت نوزدهم در بیان آنکه ادب در نزد همه کس خوب است

شکی نیست در اینکه سر آمد اخلاق حسنه و فضایل طینه

نیک نفسی خوش ذاتی است و این صفت نیک را
عقلا بر سایر اوصاف جمیله مقدم میدارند چنانچه
ضد آن که بد نفسی و بد ذاتی است از سایر اخلاق
ذمیمه پست تر است و لیکن عقول عقلا اکتفا نمی کنند
بفضایل باطنی بلکه میخواهند زینت بدهد صاحب خودش را
بفضائل ظاهری تا باین واسطه قدر عقل معلوم و
مقام صاحبش بلند شود *

و از نظایر این مطلب این است که مثلاً حمزه که
پیش گفته شد وقتی که داخل مکتب شد هیچ ادب
و تربیت نداشت بجهة آنکه خویشان او از عوام
الناس بودند و تربیت و ادبی نداشتند و باین
واسطه نمی توانستند چیزی که خودشان ندارند



با و یاد بد هستند و حمزه نیز علاوه بر زشتی صورت
و قباحت منظر طبعی خشن و ناملایم داشت و دوا [illegible]
شدن او در مکتب ثانی هم بجهة آن احسانی که ازو بود
روی نیک نفسی و خوش ذاتی ازو صادر شد
و بواسطه این خوش ذاتی او شاگردها از زشتی صورت
و بدهیبات او چشم پوشیده بودند و در اول کار این
فقره سبب عظم و اعتبار و بزرگی برای او شده بود پس
از آنکه چندی گذشت رفته رفته عظم حمزه در نظرها
کم و از اعتبار او کاسته شد و رفقاء او با او سر گران
شدند و بحرکات خشونت آمیز او نظر کرده از او
کناره گرفتند و کارش بآنجا کشید که طفلی که اول

با او دوست و رفیق شده بود بیشتر از دیگران دوری

مینمود و این عجیب نیست از آنکه حمزه اگرچه خوش
قلب و خوش ذات بود ولی ادب و تربیت
و ملایمت طبع نداشت و رفتار با مردم و حسن معاشرت را
نمیدانست و نمیتوانست بحسن ادب و خوشروئی
جذب قلوب کند و حسن ادب از صفات خوب نیست
حتی اگر کسی خودش هم باادب نباشد باز
میخواهد دیگران با او باادب رفتار کنند
پس حمزه دید که نمیتواند محض نیک نفسی و خوش
ذاتی دوستان خود را از خود خشنود و راضی
داشته باشد که در محبت و دوستی او برقرار باشند
بلکه دید رفقای او با او سرگران شده اند بجهة آنکه
حمزه بر آنها فضیلت داشت و عادت نفوس را نیست

که این را تحمل نکنند و حمزه هر وقت میخواست

بواسطهٔ یک کار خوبی دل آنها را بجانب خود مایل

کند فوراً از او کناره میگرفتند باین واسطه او را

بکمال غم و اندوه روی داد از آن که طبع انسان

برفیق و هم صحبت مایل و از تجرد و تنهائی گریزان است

و حمزه سبب کناره گرفتن و دوری کردن

رفقای خود را نمیدانست و هر قدر میخواست

دلیل آنرا بفهمد نمی توانست

و حالت اطفال در مکتبها مثل حالت بزرگان است

در مجالس در اینکه چیزهای تازه را دوست دارند

و عادت بزرگ و کوچک بر این جاری شده است

که وقتی قلوب جمهور بیکی میل کرد باقی تبعیت



مینمایند و خاص و عام عموماً باو میل میکنند و آوازهٔ
تعریف و توصیف او در همه جا منتشر میشود و در
هر مجلس و هر محفل او را مدح میکنند عنقریب در نظرها
کهنه شده از جلوهٔ تازگی می افتد خیالات از او
منصرف میشود و دوستانش از او کناره میجویند
و او را در گوشهٔ اهمال میگذارند و بعد از آنکه از
آفتاب مشهورتر بود بطوری متروک میشود که بالکلیه
فراموش شده یا ذکرش موجب ملالت خواهد شد
پس شخص عاقل ازین مقدمه خواهد دانست که سزاوار
نیست انسان با آوازه و اشتهار اطمینان پیدا کند
اگرچه شهرت برای او باستحقاق باشد از آنکه
اظهار محبت و مهربانی بیشتر مردم از روی تملق و تزویر است

القصه بعد از آنکه حمزه را بواسطهٔ تغییر حالت رفقای
او کلالت و ملالت دست داد خاطرش پریشان شد
و دیگر میل بدرس خواندن نمیکرد و بالمره شوق او
زایل شد و از خواب و خوراک باز ماند و در وقت
مرخصی و گردش در گوشهٔ تنها می نشست و بیشتر اوقات
تا چند ساعت ساکت بود و یک کلمه حرف نمیزد
و در کار خود متفکر و متحیر بود شخص عارفی در آن
مکتب بود که حمزه را شناخت و او را ملامت کرد
که چرا از شاگردان و همسران خود دوری گزیده و از سبب
آن پرسید پس حمزه شرح حالت خود و سبب
دلتنگی را بیان نمود و وضع حالت خود را
با رفقا از روی صدق و راستی شرح داد و از آن



تصویر شاگردها که مرخص شده
بازی میکنند و حمزه در گوشه نشسته غصه میخورد
و شخص عارف که به حمزه نصیحت میکند

شخص که صدق او را مشاهده کرده با او گفت اگرچه تو
خوش ذات و خوش قلب هستی و با دوستان خودت
نیکوئی میکنی ولی این صفت تنها برای تألیف قلوب و
محبت مردم کافی نیست و بواسطه این صفت تنها
کسی را مردم دوست نمیدارند آیا نمیدانی که تو با تربیت
نیستی و ادبی که در مجالس و محافل لازم است در تو نیست
به بین که میان تو و اطفال مکتب در تربیت و ادب
چه قدر فرق است و آنها همه صاحب حسب و نسب
و تربیت و ادب هستند و اگر تو خودت را با آنها
برابر کنی خواهی دید که خیلی بی ادب و با خشونت طبع
هستی و مثل آنست که تو در بیابانها تربیت شده باشی
و اخلاق تو موجب ملامتست و مردم راحت خود را



در دوری از تو می‌بسنند و با وجود این عقلا ترا
دوست دارند بجهة آنکه خوش ذاتی و نیک نفسی در
نزد عقلا معتبر است اگر تو حالت خود را تغییر بدهی
و اخلاق خشونت آمیز خود را بملایمت طبع و مهربانی
بدل کنی و در حرف زدن باادب و خوشروئی
حرکت نمائی جمیع دوستان تو بتو میل میکنند و رفقای
تو بدور تو جمع میشوند و در نزد همه کس عزیز و گرامی
خواهی بود   حمزه چون کلام آن شخص
عارف را شنید عزم کرد بر آنکه نصیحت او را قبول
نماید و از آن قرار رفتار کند پس از آن شخص خواهش کرد
که طریقه ملایمت و ادب را باو بیاموزد آن شخص
گفت نگاه کن در حالت مردمانی که در تربیت و ادب



مشهور و معروفند و در همه حرکات و حالات با نهایت
متابعت نما و هر طور آنها رفتار میکنند تو نیز آنطور
رفتار کن و کتابهائی را که در اخلاق و آداب نوشته‌اند
بخوان و از هر حرکت و رفتاری که خلاف ادب
باشد بپرهیز این است طریقه آموختن ادب و حسن
اخلاق و بدانکه ادب صفتی است کسبی که بسیاری از
عیوب را می پوشاند و صاحبش را محترم میدارد
و مقام او را بلند میکند

پس حمزه بنصیحت او عمل کرد بطوریکه آن شخص عارف
وقتی که او را دید که بالکلیه تغییر حالت داده او را
تحسین کرد و آفرین گفت و رفقای او که حسن ادب
و تربیت او را دیدند با او میل کردند و یاران و

دوستانش بدور او جمع شدند و ثمرهٔ تعلیمی
تربیت واو بیاموخت که هر کس با او معاشرت
میکرد از او کسب آداب می نمود ✤

حکایت بیستم قصهٔ طفلی که رایش مخالف رای یاران او بود

از جملهٔ چیزهائیکه از قبایح شمرده میشود مخالفت
با یاران است چنانکه پسری بود که اورا صالح میگفتند
همیشه برخلاف رای یاران خود رفتار میکرد هر وقت
یارانش میل به نشستن یا ایستادن در جائی میکردند
او بگشتن و راه رفتن مایل میشد و هر وقت میخواستند
حکایتی یا علمی گوش کنند او ببازی و بی کاری
مشغول میشد و رفقائی و هم مثل او طفل و کوچک



بودند و بجهة سلاست طبع و حسن تربیتشان با او همراهی میکردند با وجود اینکه دوری کردن از او برای آنها خیلی آسان بود چون مدتی باین طور گذشت رفقای او به تنگ آمدند و بالکلیه او را ترک کردند پس صابح تنها در کار خود متحیر ماند و درویش خود گفت که انسان را لازم است بمتابعت دوستان و یاران خود نماید و اگر کمال همراهی و متابعت را با دوستان و یاران خود نداشته باشد نمیتواند در مجلسها داخل بشود و با همسران خود بنشیند و انسان نمی تواند تنها زندگی کند و به بیند همسران او در پیش چشمش عیش و بازی می کنند و با یکدیگر هم راهی و هم صحبت هستند

ودر سختیها یکدیگر را یاری می نمایند پس ناچار
من هم باید با آنها همراهی کنم و در اخلاق
مثل آنها باشم و با آنها هم رای و هم خیال شوم
و با وجود این صالح راضی نشد که میان
همسران خود برود و داخل جمعیت آنها بشود و
در پیش خود میگفت شاید خلاف طبع من حرکت
کنند و خاطر مرا پریشان نمایند

مدتی باینطور گذشت و صالح آرزو میکرد که با
همسران خود آشتی کند و با آنها در صحبتها
و بازیها شریک باشد و شب و روز در این خیال
بود تا آنکه باین واسطه از خواب و خوراک باز ماند
و ضعیف و ناتوان شد مادرش که ضعف



ناتوانی او را دید چنان دانست که صالح ناخوش
شده است و خواست طبیب و دوا حاضر کند و
او را معالجه نماید صالح چون از قصد مادرش مطلع
شد تفصیل حالت خود را بیان کرد و سبب غصه خود را
بیان کرد گفت مادرش او را در بغل گرفت و گفت ای
فرزند اگر بمن اطمینان بدهی که بعد از این با
دوستان و همسران خودت مخالفت و لجاج نخواهی
کرد و در کارهای خوب با آنها همراهی و هم
خیال خواهی بود من در میان تو و ایشان آشتی
میدهم و دوستی قدیم شما را تازه میکنم که در تمام کارها
دوستی و محبت در جمیع بازیها و صحبتها و کارهای
خوب با آنها شریک و رفیق باشی نشنیده که بزرگان

فرموده اند هر کس بخواهد با بزرگ و کوچک معاشرت
کند و در نزد همه کس عزیز باشد باید با حسن خلق باشد
و علامت حسن خلق عدم مخالفت است با یاران
و داشتن انصاف و ترک هوای نفس خود
و عفو از تقصیرات و عذر خواستن از خطاها
و تحمل ناملایمات بقدر امکان و ملامت کردن بنفس
خویش و نظر کردن در عیوب خود نه در عیوب
دیگران و خوشروئی با بزرگ و کوچک
و خوش زبانی با زبردستان و زیردستان
پس صالح نصیحت ما در خود را شنیده قبول کردن که
دیگر با یاران و دوستان خود مخالفت نکند
و در کارهای خیر با آنها همراهی و هم خیال باشد و همه

نماید و بمادر خود اطمینان داد و عهد کرد که از
این قرار تخلف نورزد پس مادرش همه رفقای
او را جمع کرد و در پیش آنها صالح را شفاعت
نمود و در میان آنها و صالح آشتی داد و از آن
روز آنها صالح را در جمیع کارها و عیشها شریک خود
کردند صالح نیز در هر حالت بکمال اطاعت و همراهی
مینمود و باینواسطه دلهای همگی بجانب او مایل
شد و بطوری باهم دوست شدند که هیچوقت از یکدیگر
جدا نمیشدند و صالح و یارانش در حسن خلق و محبت
و همراهی یاران معروف
و مشهور شدند.

۱۲۹۳



تصویر مادر صالح که بچها را
مهمان کرده با صالح آشتی میدهد



خاتمه

در آداب سخن گفتن و حرکت و سکون و غذا خوردن که حقیر از کتب حکما انتخاب کرده در اینجا بمناسبت می نگارد و مراعات این آداب برای همه کس از بزرگ و کوچک لازم است و آن مشتمل است بر سه بیان

بیان اول * در آداب سخن گفتن

باید بسیار نگوید و سخن دیگری را بسخن خود قطع نکند و چیزی را که از دیگری بپرسند او جواب ندهد و اگر از جمعی سؤال کنند که او داخل آن جمع باشد بجواب سبقت نکند و اگر کسی بجواب گفتن مشغول شود و او



بتواند جوابی بهتر از آن بدهد صبر کند تا آن سخن تمام شود پس
جواب خود را بگوید بقسمی که بر اوّل طعن نکند ودر گفتگوها
که میان دو نفر میشود خود را داخل نکند مگر وقتی او را با خود
شریک کنند واگر مطلبی را از او پوشیده پنهانی میگویند به
گوش ندهد وبا بزرگتر از خود سخن بکنایه نگوید ستی وبطور
سخن بگوید که شنونده بزحمت بشنود وزیاد هم بلند نگوید بلکه
اعتدال نگاهدارد والفاظ غریب ونامستعمل بکار نبرد
وسخنی را که با او میگویند تا تمام نشود بجواب مشغول نگردد
وهر چه میخواهد بگوید اوّل در خاطر خود بسنجد بعد بگوید
وسخن را مکرر نکند مگر وقتی که لازم شود وفحش
والفاظ قبیحه بزبان نیاورد واگر از
گفتن چیزی قبیح ناچار شود بطور کنایه

تعریض بیان کند و کسی را استهزاء و تمسخر نکند
و در هر مجلس سخن مناسب آن مجلس گوید و در وقت
سخن گفتن بدست و چشم و ابرو اشاره نکند مگر آنکه اشاره
مناسب لازم شود آنوقت بطوری خوش آیند نماید
و در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف و لجاج نورزد
خاصه با بزرگان و با کسی که الحاح با او مفید نیست
الحاح نکند و اگر در بحث و گفتگو خصم را حق بیند
انصاف بدهد و از گفتگوی با عوام و کودکان
و زنان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند
و سخن باریک بکسی که فهم نکند نگوید و کردار و رفتار
و گفتار هیچ کس را بیدی حکایت نکند و سخن
وحشت آمیز نگوید و چون مشتری زیرکی ز رود ا بد

به سخنی کند که آنرا بفال نیک شمارند و از بد گفت
و سخن چینی و بهتان و دروغ گفتن دوری کند
و از شنیدن آن بپرهیزد و از اهل آن کناره جوید

بیان دویم در آداب حرکت و سکون

باید در راه رفتن سبکی نکند و بتعجیل نرود که علامت
خفت عقل باشد و زیاد هم باتأنی نرود که نشان
تنبلی و کسالت بود و چون متکبران بخرامد
و چون زنان و مخنثان کتف و دست نجنباند
و اعتدال در همه احوال نگاه دارد و چون
میرود زیاد بعقب نگاه نکند که کار احمقان است
و پیوسته سر خود را بزیر نیندازد که دلیل هم و غم باشد

ودر سواری همچنین اعتدال نگاه دارد ودر نشستن
خدمت بزرگان واستاد وپدر وکسی که بمنزلهٔ
این جماعت است بدو زانو نشیند وسر بزانو نهد
وبروی دست نگذارد که نشان حزن وکسالت باشد
وگردن کج نکند وباریش ودیگر اعضا بازی
نکند واز انگشت وگردن وسایر اعضا صدا
بیرون نیاورد واز خمیازه ووا کشیدن احتراز
کند وآب بینی وآب دهان بحضور مردمان
نیندازد واگر لازم شود چنان کند که حاضران
آواز آن نشنوند وبادست وآستین ودامن
پاک نکند وچون بمجلسی رود مرتبهٔ خود نگهدارد نه
بالاتر از حد خود نشیند ونه پائین تر واگر

بزرگ آن جمع باشد که نشسته اند حفظ مرتبه از او
ساقط گردد از آنکه هر جا او بنشیند صدر مجلس آنجا
خواهد بود و اگر غریب باشد و ندانسته در
جای خود نه نشسته باشد بعد از دانستن بجای
خود بنشیند و اگر جای خود را
خالی نه بیند زودتر برگردد بی آنکه اضطرابی یا بی‌تمکینی
از او ظاهر شود و در حضور مردم بجز روی و دست
برهنه نکند و در پیش بزرگان بازو و پای
برهنه ننماید و از زانو تا ناف در هیچ حال
بدون ضرورتی برهنه نکند نه در خلوت و نه در
حضور کسی و در پیش مردم نخوابد و به پشت
نیز نخوابد خاصه اگر در خواب خرخره کشد چه به پشت



چا

خوابیدن سبب زیادتی آن آواز شود واگر نعاس
میان جمعی براو غلبه کند اگر تواند برخیزد یا خواب را
نفی کند بواسطهٔ صحبتی یا فکری واگر در میان
جماعتی باشد وایشان نخوابند او نیز موافقت کند
یا از نزد ایشان بیرون آید و بیدار آنجا نماند یا گلبه
چنان کند که مردم را از او زحمتی یا نفرتی نرسد و بر
هیچ کس و در هیچ محفل گرانی ننماید واگر بعضی عادات
براو دشوار آید با خود اندیشه کند آنچه را از ملامت
و مذمت مردم در ترک ادبی براو لازم خواهد آمد
تا تحمل مشقت ادب براو آسان شود

بیان سیم در آداب غذا خوردن

اول دست و دهن و بینی پاک کند پس بکنار سفره
حاضر شود و بغذا خوردن سبقت نکند
بر دیگران مگر آنکه بزرگ مجلس باشد و زیاده
از قدر ضرورت دست را بغذا آلوده نگرداند
و لباس خود را نیالاید و دهن فراخ
باز نکند و لقمه بزرگ برندارد و زود
فرو نبرد و بسیار در دهان نگاه ندارد
و انگشت نلیسد و بغذاهای مختلفه
نگاه نکند و غذاها را نبوید و نگزیند
و اگر بهترین غذا کم است بر آن حریص نباشد و آن را
بدیگران واگذارد و نان و نمک تر نکند
و بکسی که با او غذا میخورد نگاه نکند و در لقمه



و ننگرد و غذا از پیش خود خورد و اگر در لقمه استخوانی
یا موئی یا غیر آن باشد چنان از دهن بیفکند که دیگری
مطلع نشود و هرچه از دیگری در نظرش قبیح
آید مرتکب نشود و باقی غذا در پیش خود چنان
دارد که اگر کسی بخواهد بخورد تنفرت نکند و چیزی
از دهان و لقمه در کاسه و سفره و نان نیندازد
و مدتی پیش از دیگران دست از غذا نکشد بلکه اگر
سیر شده باشد خود را مشغول دارد تا دیگران هم فارغ
شوند اگر سایرین دست بکشند او هم دست بکشد
اگرچه گرسنه باشد مگر در خانه خود یا جائی که بیگانگان
نباشند و در وقت آب خوردن بنهیب نخورد
و آواز از دهن و حلق بیرون نیاورد و چون

خلال کند بگوشهٔ رود و آنچه بزبان از دندان
جدا شود فرو برد و آنچه با خلال بیرون آرد بجائی
بیندازد که مردم تفرت نگیرند و اگر در میان
جمعی باشد در خلال کردن توقّف نماید
و چون دست شوید در پاک کردن انگشتان
و بیخ ناخنها جهد کند و همچنین در پاک کردن
لب و دهن و دندان و غرغره نکند
و آب دهن در لگن نریزد و چون آب
از دهان بریزد بدست بپوشد
و در دست شستن سبقت نکند
بر دیگران



بعضی از نصایح لقمان حکیم است که بپسر خود را وصیت فرموده

ای فرزند خدای عزّ و جلّ را بشناس پدر و مادر را
عزیز و محترم دار و خدمت ایشان را مغتنم شمار
استاد را بهترین پدران دان در خوردسالی قبول
ادب کن تا چون بزرگ شوی بهره از آن بری
هر چه گوئی از پند و نصیحت نخست خود بر آن کار
کن سخن باندازه خویش گوی قدر مردم
بدان و مردم را بشناس راز خود را نگاه دار
یار را در وقت خشم و غضب بیازمای دوست را
بسود و زیان امتحان نمای از مردم ابله و نادان
بگریز بر زنان اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح

و دانا کن سخن بحجت گوی جوانی را غنیمت
دان و هنگام جوانی کار دو جهانی راست
کن یاران و دوستان را عزیز دار با دشمن
و دوست ابرو گشاده دار خرج باندازه دخل
کن در همه کارها میانه رو باش در خانه
هر که در آئی چشم و زبان و دست نگاه دار
جوانمردی پیشه خود کن جامه و تن را پاک دار
خدمت مهمان بواجبی بگذار پیش مهمان
بکسی خشم مران مهمانرا بکار مفرمای
با جماعت یار باش فرزند را علم و ادب
و سواری بیاموز و دین از برای آن جهان
و درم از برای این جهان نگاهدار تا هنگام



باندازه طاقت او گوی بشب چون سخن گوئی
آهسته و نرم گوی بروز چون سخن گوئی بهر سو
نگاه کن کم گفتن و کم خفتن و کم خوردن عادت
کن هر چه بخود نپسندی بدیگران مپسند کارها
بدانش و تدبیر کن با آموخته استادی مکن
با زنان و کودکان راز مگوی بر چیز کسان دل منه
از بد اصلان چشم وفا مدار ناکرده کرده
مشمار کار امروز بفردا میفکن از بخیل و
ناکس امید بهی مدار با بزرگتر از خود شوخی مکن
با بزرگان سخن دراز منما عوام را بخود گستاخ
مکن حاجتمند را نومید مگردان در خانه
مردم کدخدائی مکن مردم را بخانه خود کدخدائی

مده از جنگ گذشته یاد مکن چیز کسان با چیز
خود میامیز میان زن و شوهر میانجی مکن
مال خود بدوست و دشمن منما خویشاوندی از
خویشان مبر از غیبت یاد مکن سخن ناشمرده
بکار مبر مردم را ببدی یاد مکن آزمودهٔ خویشرا
زور آزمائی مکن نان خویش بر سفره مردم مخور
در کارها تعجیل منمای بر کار گذشته افسوس مخور
تن خود را از برای دنیا در رنج منه هر که خود را
نشناسد از او امید بهی مدار شب برهنه بر مخیز
بوقت آفتاب برآمدن مخسب در حالت خشم
سخن مگوی جای نشستن خود بدان بسخن
بزرگان گوش دار از بزرگتران بیشتر براه مرو



در میان سخن مردم درمیا پیش مردم نشسته
سر برهنه مکن مردم را و بر دستهای در
مجلس بزرگان بچپ و راست منکر تا توانی
بر ستور برهنه منشین از بهر سود و زیان
آبروی خود مبر با مست و دیوانه سخن مگوی
با فارغ بالان بر سر محلت منشین فضول و
منکر مباش تا توانی جنگ و خصومت مکن
هزار دوست بگیر و کم است و یک دشمن مگیر که
بسیار است خصومت مردم بخویش مگیر از
فتنه و جنگ بر کران باش در بازار بی مردم و بی نیاز
مرو مراعات مردم کن نه چندانکه خود را خوار
سازی بی تکبر و فروتن باش به تعظیم پادشاه و وزیر

غره مشو حرمت همه کس نگاه دار تا ترا حرمت
دارند چون براه میروی بخود فرو منگر جمعی که
ایستاده باشند تو نیز با ایشان موافقت کن
چون بنشینند بنشین انگشتان از هم مگذران
بدست با محاسن بازی مکن در پیش بزرگان دندان
خلال مکن آب دهان و بینی بآواز مینداز
در وقت عطسه زدن و دهن دره کردن دست
بر دهان نه پیش مردم انگشت در بینی مکن
در روی مردم خمیازه مکش سخن جد و هزل باهم
آمیخته مگوی در وقت سخن گفتن مردم را خجل مسازو
غماز بچشم و ابرو مباش سخن گفته را دیگر بار
در مخواه از سخنی که خنده آرد حذر کن و مگوی



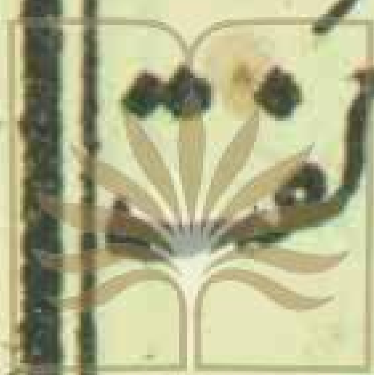
چون زبان خود را میارای تعریف شعر و
تصنیف و آنچه تعلق بخود دارد مکن مقدار
مال و فقر خود را باهیچکس مگوی اگر همه فرزندان باشند
که اگر اندک باشد در نظر ایشان خوار نمائی و اگر
بسیار باشد باید برضای ایشان باشی هیچ کسرا
بظلم و معصیت دلیر مکن با فرزندان بهیبت
زندگانی کن و برفق باش با بنده و چاکر هزل و
مزاح مکن با مردم بی شرم و حیا منشین که در دنیا
مذلت و در آخرت عقوبت بری با خصمان
آهسته باش و زبان نگاه دار در وقت سخن گفتن
دست و سر مجنبان مال خود از نفس خود عزیزتر
مدار صدقه بسیار ده تا عمرت دراز شود



راستگو باش تا عزیز و محترم گردی دربرعایت
دلها کوش و دین بدنیا مفروش بتقضای
الهی رضا ده در وقت تنگی و سختی خدای
تعالی را یاد کن که اوست فریادرس بیچارگان
درمانده واوست رستگاری دهنده و نجات
بخشنده هر بنده

ابوذرجمهر حکیم فرموده است

از استاد خود پرسیدم که از خدا چه بخواهم که همه
نیکی ها خواسته باشم گفت تندرستی و ایمان
گفتم این که باشم گفت بردوستی که از رسید دو
باشد گفتم بهر وقتی چه چیز سزاوار است گفت



بجوانی فرهنگ آموختن و در پیری کردار نیکو
داشتن و در سایر ایام بکار خود مشغول بودن
گفتم چه سخن است که نزد همه کس مذموم است
گفت از هنر خود گفتن گفتم بر جوانان چه نیکوتر
و از پیران چه لایق تر گفت بر جوانان شرم و
دلیری و بر پیران دانش و آهستگی گفتم
مهتری را که شاید گفت آنکه نیک از بد داند
و کار بکاردان سپارد گفتم از که حذر باید
کرد گفت از مردم چاپلوس و خسیس توانگر
گفتم سخی کیست گفت آنکه در بخشیدن شاد شود
گفتم چه چیز است که بزرگی را تباه کند گفت از
اغنیا بخیلی و از علما تکبر و از زنان بیشرمی و از

مردان دروغگوئی گفتم در دنیا بدبخت کیست
گفت درویش متکبر گفتم نعمت دارین بچه چیز
توان یافت گفت بشکرگذاری گفتم چه کنم تا به
طبیب حاجت نیفتد گفت کم خور و کم خواب
و کم گوی گفتم خردمند کیست گفت آنکه پر داند
و کم گوید گفتم خواری از چه خیزد گفت از کاهلی
گفتم راحت در چیست گفت در تنهائی
گفتم پشیمانی از چه خیزد گفت از شتاب زدگی
گفتم آبرو از چه ریزد گفت از طمع گفتم از
اعمال کدام پسندیده تر گفت تواضع بی مذلت
و سخاوت نه از بهر مکافات گفتم اصل
بزرگی از چیست گفت تواضع و روی با

داشتن گفتم از مردم چه ناخوش تر گفت
تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و
بخل از توانگران گفتم در جهان که خوش بخت تر
گفت آنکه خود را بسخاوت بیاراید و زبان را
براستی گفتم چه کنم که در هیچ موضع غریب
نباشم گفت از موضع تهمت بپرهیز گفتم
دوست نیک کیست گفت آنکه خطای تو
بپوشاند و نصیحت از تو باز نگیرد گفتم علامت
دوست بد چیست گفت آنکه تو را بدی یار
کند و راز ترا آشکار نماید و بعد از آنکه کار
گذشته باشد گوید چنین و چنان میبایست گفتم
از دوستی که ناشایستگی در وجود آید چونه میبا

بُرید گفت بزیارتش کم باید رفت و از حالش
کم باید پرسید و از وی کم حاجت خواست
گفتم نکوئی با که نباید کرد گفت ابله و بدگوی و
بدفعل گفتم نیکی بچند چیز تمام میشود
گفت زود و پنهان و کم شمردن گفتم بهتر
از زندگی و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر
از زندگی نام نیکو و بدتر از مرگ آنکه چیزی خواهی
در وقت نرسد و از کسی طلبی و ندهد گفتم از چند چیز
مستغنی نتوان بود گفت دانا از مشورت
جنگی از حیلت و پارسا از یار گفتم کارها بکوشش
بود یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است
گفتم هیچکس بکس دیگر نیک بخت تواند شد



گفت بنده بخداوند و فرزند بپدر و مادر
و زن بشوهر نیک گفتم چند چیز است که پنهان
داشتن آن از مروتست گفت غم و درویشی
و صدقه دادن گفتم در دنیا حال که بهتر
گفت آنکه او را علم باشد و مال و همت و صحت
گفتم چه چیز خلل بدولت رساند گفت مزاح
کردن با زیردستان و نزدیک داشتن دونان
و صحبت افسوس خوارگان گفتم چه کنم تا مردم
مرا دوست گیرند گفت در معامله ستم مکن
و بزبان مردمان را میازار گفتم اگر علم آموزم
چه یابم گفت اگر فقیر باشی غنی شوی و اگر مجهول
باشی معروف شوی گفتم مال از برای چه خواهم

گفت تا خویش مستحق را با زجوئی و حقوق که در ذمهٔ
تو باشد ادا کنی و نیکی از پس پدر و مادر و دوستی
وازبهر آخرت ذخیره حاصل کنی و دشمن را دوست
گردانی و دوست درویش را غنی
سازی گفتم چه چیز تن را رنجور کند گفت
سخن ناسزا شنیدن و رنج درویشی کشیدن
گفتم آفت علم چه چیز است گفت بر مردمان
عرض کردن بی آنکه خواهند و بغیر اهل آموختن
گفتم عبادت چند قسم است گفت سه
قسم یکی حظ دل یکی نصیب زبان قسمی بهرهٔ
اعضا اما بهره دل فکر است و بهرهٔ زبان
دعا است و بهرهٔ اعضا طاعت گفتم



عاقبت را چه بهتر گفت خشنودی خدای

تمام شد کتاب تأدیب الاطفال و ملحقات

آن بعون الله تعالی و حسن توفیقه

فی شهر شعبان المعظم

سنه ۱۲۹۳

محمود منشی زنوز

قد وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب فی شهر ذیحجة الحرام

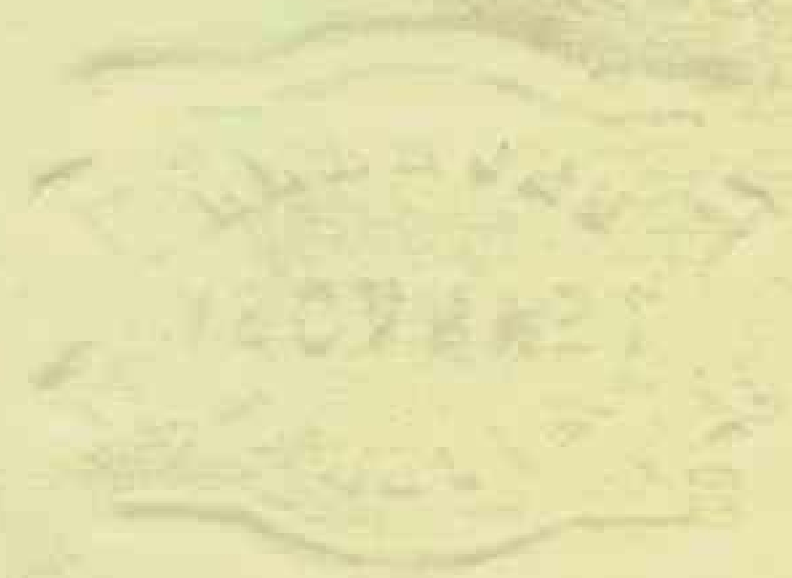
سنه ۱۲۹۳ علی ید الاضعف عبد الغفار الهمدانی

غفر ذنوبه و ستر عیوبه

بمحمد و آله

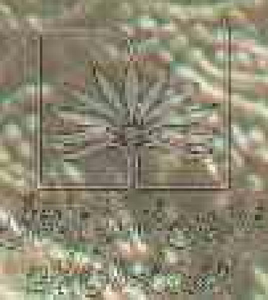















عمل کمترین سید محمد نقاش اصفهانی




عمل کمترین سید محمد نقاش اصفهانی

